

# کبیرا مَنزِلَا مَا بَاغِ اِیْرَانِی

مترجم: عماد تفرشی



# باغ ایرانی

کیاوا متزلاما

مترجم: عماد تفرشی



این ترجمه با اجازه رسمی نویسنده در نشر نوگام منتشر شده است.

عنوان: باغ ایرانی

نویسنده: کیارا متزالاما - Chiara Mezzalama

مترجم: عماد تفرشی

موضوع: رمان - ادبیات ایتالیا

عنوان اصلی: Il giardino persiano

ناشر: نوگام

تاریخ نشر: خرداد ۱۳۹۸ (ژوئن ۲۰۱۹)

محل نشر: لندن

چاپ اول

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۴۱-۹

طراح: س. پوری

کلیه حقوق این اثر به زبان فارسی، نزد نشر نوگام محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

تلگرام: [t.me/nogaam](https://t.me/nogaam)



خواننده گرامی،

این کتاب الکترونیک تحت مجوز Creative Commons Attribution + Noncommercial + NoDerivatives در نشر نوگام در لندن به چاپ رسیده است. این بدین معنی است که شما می‌توانید این کتاب را رایگان دانلود کنید و به شرط ذکر نام نویسنده و ناشر و عدم استفاده تجاری، آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و کسب درآمد از این کتاب را نمی‌دهد. همچنین، این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند. این کتاب با حمایت مالی کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است.

در صورت امکان لطفا مبلغی معادل قیمت فرضی پشت جلد کتاب و یا هر اندازه دلخواه به انتشارات نوگام اهدا کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک شما وابسته است. می‌توانید کمک‌های خود را از طریق سایت Paypal به آدرس [payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید. یا اگر در پی‌پل حساب کاربری ندارید به سایت ما [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و با کارت اعتباری پرداخت را انجام بدهید. به خاطر داشته باشید که معرفی نشر نوگام و کتاب‌هایش به دوستان و آشنایان یکی از بهترین راه‌های حمایت از ماست.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

سپاس

نشر نوگام



اغلب، در دنیای سودمندگرای ما، انجام کارها محض خوش‌آیند شخصی، بیهوده و حتی بی‌وجدانی به حساب می‌آیند.

شخصاً فکر می‌کنم این درست نباشد، و عمیقاً معتقدم که بهترین دلیل برای انجام کاری لذت بردن از آنست.

فریا استارک، مقدمه بر دشت‌های قاتلان

ماشین در ترافیک گیر کرده بود. صف اتوموبیل‌ها مثل زنجیره‌ای از آهن قراضه بود. جعفر، راننده سبیلو، از درون آئینه مارا نگاه و با لبخند به انگلیسی تکرار می‌کرد از اینکه بالاخره خانواده سفیر رسیده خوشحال است. همه دستشان روی بوق بود و جنجالی به پا کرده بودند. علی‌رغم شیشه‌های بسته‌ی ماشین به دلیل روشن بودن کولر، که ما را از گرمای کشنده‌ای که مانند یک پتو از زمان پیاده شدن از هواپیما به دورمان پیچیده بود نجات می‌داد، صداها به درون نفوذ می‌کردند. گرمای سوزان و خشکی که مغز انسان را به جوش می‌آورد. فرودگاه بین‌المللی مهرآباد تهران مجموعه‌ای بود از بوی عرق بدن‌ها، سیگار، غذا و بازهم عرق. بویی که با یکبار شنیدن دیگر از خاطرت محو نمی‌شود.

همه بوق می‌زدند، اگرچه هیچ تأثیری نداشت. ماشین ما مجهز به آژیر بود و می‌توانست نسبت به بقیه امتیازی محسوب شود، ولی پدرم مخالف استفاده از آن بود. صدای آژیر ممتد و دلخراش، همانند ناله بود. از پنجره به ماشین‌های دیگری که پر از کودکان هم‌سن و سال ما بودند نگاه می‌کردم. با این تفاوت که ما می‌توانستیم آنها را ببینیم ولی آنها نه. ماشین ما به شیشه‌های دودی و ضدگلوله مجهز بود. شیشه ماشین‌های دیگر پایین بودند و بازوها بیرون، صدای فریادها و موسیقی بلند به صورت خفیفی به گوش ما می‌رسید. مثل این بود که ماشین ما را درون پنبه پیچیده باشند.

مادر با یک حرکت عصبی روسری‌اش را برداشت و گفت:

«این زن‌های بیچاره چطور در این گرما هلاک نمی‌شوند؟»

پدرم جواب داد: «النا، شروع نکن به غر زدن و خدا را شکر کن که این ماشین کولر دارد، چون قبلی نداشت. اگر سوء قصد به سفیر آلمان نبود...»

«بله، حق با توست، ولی انتظار این گرما و هوای آلوده را نداشتم... نمی‌توانم نفس بکشم.»

تمام ماشین به غیر از چهار نقطه ضدگلوله بود، چهار دریچه‌ای که می‌شد از طریق آن لوله مسلسل را بیرون برد و به خارج شلیک کرد. جعفر آنها را به ما نشان داده بود.

به انگلیسی گفت: «این‌ها نقاط ضعف‌اند.» من و برادرم شروع کردیم به شلیک سوی بیچه‌های دیگر. خیلی‌ها را کشتیم. یکی یکی آنها را می‌شمردیم، ولی خوشبختانه هیچکدام نمردند. مامان گفت دست بردارید. با حالت سرزنش: «من از این بازی‌های خشن خوشم نمی‌آید.»

پائولو جواب داد: «مامان شاید نفهمیدی، جنگ است.»

پائولو، برادرم، به خاطر اتفاقی که در فرودگاه افتاده بود چشم‌هایش از گریه سرخ بود.

اولین باری نبود که در میان چنین ازدحامی از جمعیت قرار گرفته بودیم. از فرودگاه‌های دیگری در خاورمیانه گذشته بودیم، ولی مهرآباد تهران ویژگی خود را داشت. مردها به خاطر ریش‌شان سیه‌چرده می‌نمودند، خیلی‌ها در لباس سربازی و تفنگ به دوش. زن‌ها نیز همه با چادر سیاه از فرق سر تا نوک پا. برخی از آنها دو لبه‌ی چادر را به دندان می‌گزیدند تا دست‌هایشان برای بردن چمدان و بغل گرفتن بیچه‌ها آزاد باشد. خوشبختانه من که نه سالم بود هنوز بیچه به حساب می‌آمدم، اگرچه خیلی از هم‌سن و سال‌های من روسری داشتند. به همین دلیل همه به ما نگاه می‌کردند. از موقعی که پیاده شدیم بیشتر ترسم از این نگاه‌ها بود تا کلاشینکف‌ها، چکمه‌های چرمی، چادرهای سیاه، صداها و فضای متشنج حاکم. از بلندگوها صداهایی به فارسی پخش می‌شد و پدرم مرتباً می‌گفت، همه چیز روبه‌راه است، ما پاسپورت دیپلماتیک داریم و برایمان هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، با این همه احساس خوشی نداشتم و فکر می‌کنم او هم راحت نبود. در عمل، علی‌رغم اعتراض‌های او، ما را به اتاق کی بردند و بازدید بدنی و گشتن چمدان‌ها آغاز شد. پدرم پاسپورت سرمه‌ای رنگش را با آرم جمهوری ایتالیا جلوی مرد ریشویی که چمدان‌هایمان را بازرسی می‌کرد تکان می‌داد، ولی او گوشش بدهکار نبود و سرش به کار خودش مشغول بود. من و مادرم را به اتاق دیگری بردند. در آنجا خانمی با چادر مشکی و دستکش‌های سیاه، شروع به بازدید بدنی ما کرد. مادرم گفت: «به خاطر مسائل امنیتی است، در یک کشور در حال جنگیم و طبیعی است که ما را بگردند.» پرسیدم: «ولی چرا همه سیاه پوشیده‌اند؟»

آن خانم، علی‌رغم ظاهر ترسناکش با ما خیلی دوستانه رفتار کرد و بعد از بازدید بدنی و خالی کردن محتویات کیف مامان، ما را آزاد گذاشت. مامان متوجه نگاهش به روژ لب شانل شد و آن را به او هدیه کرد. زن، با چشمانی به سیاهی شب، لبخندی زد.



مادرم گفت: «این زن‌ها می‌توانند با نگاهشان حرف بزنند، و اگر خوب توجه کنی می‌توانی تنها از طریق نگاهشان بفهمی چه فکری دارند و چه چیزی می‌خواهند.»

از آن موقع یادگرفتم با نگاه در چشم زنان، ناگفته‌هایشان را در سکوت کشف کنم. همه چیز در آن چشم‌های سیاه یا زمردینی که در قاب چادر قرار گرفته و همواره به سرمه و ریمل آراسته بودند تمرکز داشت و من را شیفته خود می‌کرد. چشم دوختن به نگاهشان، معادل شناخت دنیای آنها از طریق یک روزنه است. طرز کشیدن خطوط دقیق دور چشم‌ها را بعداً از دختر جعفر یاد گرفتم.

«با آن پوشش کامل ماتیک به چه دردش می‌خورد؟»

«در خانه، جلوی شوهر و یا دوستان زنش می‌تواند چادرش را بردارد و لبخند بزند. در جمع نمی‌تواند چون از نظر قانون اسلامی ممنوع است.»

داشتم جوابی می‌دادم که او ادامه داد.

«کیارا، خوب گوش کن، من نمی‌توانم به همه سؤال‌های تو جواب بدهم. چه خوشت بیاید و چه نه، این جا این طور است. تصمیم گرفتیم دنبال پدرت بیایم، قبل از هر چیز باید یاد بگیری خودت را با اوضاع وفق بدهی.»

خفه خون گرفتم.

پدرم از شدت عصبانیت به خودش می‌پیچید و هنوز مشغول دعوا با مرد ریشویی بود که به حرفش گوش نمی‌داد. دیدن او در آن حالت برایم عجیب بود چون از آن تیپ افرادی نبود که به سادگی کنترلش را از دست بدهد. برادرم پائولو در کنار او خشکش زده بود. رنگش مثل گچ سفید بود.

پدرم به انگلیسی داد می‌زد: «پلیس را خبر کن، من دیپلمات ایتالیا هستم، من سفیر هستم، س-ف-ی-ر، می‌فهمید؟»

کاریش نمی‌شد کرد، مرد ریشو حاضر نبود ورق‌های بازی برادرم را پس بدهد.

او هم به انگلیسی تکرار می‌کرد: «در اسلام منع است، ورق نه، بازی نه... ممنوع، دین.» در قانون اسلام حرام است. باز هم این قوانین اسلامی. با این چی را می‌خواهد ثابت کند؟

پدر اول به انگلیسی می‌گفت: «این مال بچه است، برای قمار نیست!» و بعد به ایتالیایی: «این‌ها هیچ چیزی سرشان نمی‌شود.»

تمام اسباب‌های ما به هم ریخته بود. با چمدان‌های باز، تمام لباس‌ها، لباس‌زیرها، کفش‌ها، کتاب‌ها، اسباب‌بازی‌ها و دوربین عکاسی در معرض دید دیگران بود. در این نوع بیرون ریختن وسایل شخصی چیزی خشن و نادرست وجود داشت.

مادرم به پائولو نزدیک شد تا دلداری‌اش بدهد.

«پائولینو<sup>۱</sup>، نگران نباش، یک دست ورق دیگر در سفارت پیدا می‌کنیم. مهم‌تر از همه اینست که دوربین مرا قبل از اینکه بتوانم استفاده کنم ضبط نکنند.»

پائولو حرفی نزد و با عصبانیت زبانش را به دندان‌های لقی شده و در حال افتادن بود فشار می‌داد. دندان‌هایش از لای لب‌های به هم‌ورچیده‌اش بیرون می‌زد.

پدرم به داد زدن ادامه می‌داد: «این یک پرنسیپ است، این‌ها نمی‌توانند مداوم آنها را نادیده بگیرند و قوانین بین‌المللی را زیر پا بگذارند. قوانینی هست که باید به آنها احترام گذاشت!»

خوشبختانه رئیس پلیس رسید، و با یک درگیری کوتاه لفظی با پاسدار انقلاب، به ما کمک کرد وسایل مان را جمع کنیم، بعد به انگلیسی از پدرم عذرخواهی کرد و غانله پایان یافت. ولی ورق‌ها پس داده نشدند. مشاور سفارت با جعفر راننده بیرون منتظر ما بود و مفصل خوش‌آمد گفت. پدرم هنوز غر می‌زد.

«این نمی‌شود که هر بار اتفاق ناخوشایندی بیفتد. آمدن به فرودگاه در دسر بزرگی شده. گروگان‌های آمریکایی چهار ماه پیش آزاد شدند! در چمدان‌های ما چه می‌خواهند پیدا کنند، کلاهک هسته‌ای؟»

پائولو در حالی که آب بینی‌اش را بالا می‌کشید خجولانه گفت: «شاید آنها هم دوست دارند ورق بازی کنند.»

مشاور سفارت هم مرتباً تکرار می‌کرد: «جناب سفیر، آرام باشید، سعی کنید از حضور خانواده‌تان لذت ببرید، در خانه چند دست ورق دارم. شب‌هایم را با فال گرفتن می‌گذرانم... بچه‌ها اگر خواستید می‌توانید بیایید خانه من بازی کنید، سگ خیلی نازی هم دارم.»

کم‌کم فضا به حالت عادی برمی‌گشت. مشاور به نظر آدم خوش‌مشربی می‌رسید. کمی چاق بود و ریش سیاهی داشت که او را شبیه ایرانی‌ها می‌کرد. او خودش را با اوضاع وفق داده بود. پدرم برعکس، همواره صورتش اصلاح شده بود. نظافت صبحگاهی‌اش همیشه زیاد طول می‌کشید چون برای مرتب بودنش اهمیت زیادی قائل بود. برای ریش زدن از فرچه استفاده می‌کرد و ابتدا با آن کف سفید صابون را روی صورتش پهن می‌کرد، بعد با حوصله تیغ را روی گونه‌ها و گردنش می‌کشید و در آخر ادکلن سفارشی اسپانیایی را به خود می‌زد. برای اینکه بی‌ادکلن نماند، یک جعبه از آن را به همراه اسباب‌ها فرستاده بود. من از عطرش خوشم می‌آمد و دوست داشتم او را در حال اصلاح صورت تماشا کنم.

\*

سوار ماشین که شدیم برادرم زد زیر گریه. روزهای زیادی را صرف انتخاب اسباب‌بازی‌هایی کرده بودیم که می‌خواستیم با خود داشته باشیم. ماه‌ها تنها می‌ماندیم. بدون تلویزیون، رادیو، دوستان و همبازی‌ها. چیزهای کمی را توانسته بودیم انتخاب کنیم که جزو آنها دوتا عروسک بودند، کلکسیون پلی مویل، چند تا کتاب و مجله کودکان،

<sup>۱</sup> در زبان ایتالیایی از پسوند «اینو» (ino) برای رساندن معنی کوچک استفاده می‌شود.

یک مشت مازیک، گرامافون دستی، شطرنج و ورق برای حکم بازی با بابا. ضبط ورق‌ها، حداقل از نظر برادرم، امکان برقراری رابطه حسنه با ایرانی‌ها را زیر سؤال می‌برد. در عرض چند دقیقه توجهش جلب زیبایی‌های آلفا رومئو آلفتای ضدگلوله شد و آرام گرفت، ماشینی که ما را مثل یک لانه‌ی مطمئن در خود پذیرفته بود. میدان آزادی را، که در میان آن برجی شبیه غولی با پاهای تنومند ولی بدون بدن و چهره قرار داشت، دور زدیم. جعفر توانست در آن ترافیک شدید راهی باز کند و ما را به خیابان نوفل لوشاتو، در مرکز شهر و محل سفارت برساند.

۲

اتوموبیل از در ماشین‌روی آهنی گذشت و پلیس ایتالیایی محافظ با ادای سلام نظامی گفت: «عالیجناب، سرکار خانم.» در پشت سر ما بسته شد، جعفر پیاده شد و در را به‌روی مادرم گشود. بلافاصله افراد دیگری آمدند و چمدان‌ها را خالی کردند. نور شدید باعث شد نگاهم را پایین بیندازم. کمی وقت گذاشتم تا چشمانم را به دیدن اطراف عادت دهم.

در باغ، دریاچه مصنوعی بزرگی بود با جزیره‌ای در میانش که از طریق یک پل چوبی به حاشیه متصل می‌شد. در آن جزیره، چهار بید مجنون کاشته شده بودند که شاخه‌هایشان در آن گرمای طاقت‌فرسای تابستانی به آرامی تکان می‌خوردند، گویی که درختان پیر، خسته‌اند و سرشان به‌سوی زمین. نمای سفید اقامتگاه و ستون‌های نئوکلاسیکش آن را شبیه معبد کرده بود. زود فهمیدم که برای بچه‌ها ساخته نشده. مادرم قیافه دلخور من را که دید گفت: «خیالت راحت باشد، این‌جا زیاد نمی‌مانیم، حتی لازم نیست به خودمان زحمت باز کردن چمدان‌ها را بدهیم. به زودی می‌رویم فرمانیه، اقامتگاه تابستانی، خواهی دید که در آنجا راحت خواهیم بود.»

من و پائولو شروع کردیم به پرسه زدن در اتاق‌های بزرگ آن خانه-معبد که کاملاً خالی بود. در سالن پذیرایی قالی بزرگی بود که تمام کف آن را می‌پوشاند. وجود یک چلچراغ کریستال بسیار بزرگ و تنها یک پیانو در آن سالن، به صورت حزن‌آلودی یادآور جشن و مهمانی‌های همراه با رقص و پایکوبی در گذشته بودند. پدرم شروع به نواختن آهنگی کرد.

«در تمام تهران نتوانستم کسی را برای کوک کردنش پیدا کنم. ولی چون کسی نمی‌شنید به نواختن ادامه دادم. برای وقت‌گذرانی بود. شب‌های زمستان طولانی بودند. فکر نمی‌کنم در زندگی به اندازه چند ماه گذشته، از اکتبر تا به حال، احساس تنهایی کرده باشم.»

پائولو گفت: «بابا، ما حالا این جاییم.»

مادرم ابتدا گفت: «باید به تو خیلی سخت گذشته باشد.» و بعد ادامه داد: «چند قرن است که این لوسترها را کسی تمیز نکرده؟ گرد و غبار روی آنها به عهد شاه بر می‌گردد.»  
مادرم حساسیت عجیبی نسبت به تمیزی لوسترها داشت.

زمستان ۱۳۶۰ به همه سخت گذشته بود. به پدرم که به کشور پر آشوب انقلابی آمده بود، به گروگان‌های آمریکایی که در سفارتشان برای ۴۴۴ روز به اسارت گرفته شده بودند، برای خود ایرانی‌ها که درگیر جنگ با عراق بودند، همین‌طور برای ما که مجبور شده بودیم دور از پدر در رباط بمانیم تا سال تحصیلی تمام شود. مادرم ماه‌های پر اضطرابی را گذرانده بود، چون بر سر سهراهی ماندن در رباط، برگشتن به رم یا آمدن به ایران در پی شوهر قرار گرفته بود. تمام وقتش را با جست‌وجو در روزنامه‌ها و گزارش‌های آژانس خبری ایتالیا گذراند، تا خبری در مورد کشوری که دستخوش هرج و مرج شده پیدا کند. شب‌ها در سالن، با ما که لباس خواب پوشیده بودیم، منتظر تلفن بابا می‌ماند: صدای پدر آنقدر دور و ضعیف بود که تقریباً چیزی از گفته‌هایش دست‌گیرمان نمی‌شد. سعی می‌کردم در مورد مدرسه و نمره‌هایی که گرفته بودم، درباره کتاب‌هایی که می‌خواندم با او صحبت کنم، ولی صدای خودم را که در گوشی انعکاس پیدا می‌کرد می‌شنیدم، مثل اینکه با خودم صحبت می‌کنم یا با ارواح. بی‌فایده بود که وانمود کنم وضع عادی است. با دلی گرفته به رختخواب می‌رفتم. مراکش، کشوری که همه با هم به خوشی در آن زندگی کرده بودیم یکباره غریبه شده بود. تمام وسایل مان در کارتن‌ها بسته‌بندی شده بود و اقامتگاه کم‌کم از آثار ما پاک می‌شد، انگار هیچ‌وقت واقعاً خانه ما نبوده و من احساس می‌کردم در حقم ظلم شده، و به حال خودم رها شده‌ام.

پدرم اتاق کار جدیدش را که به نظر می‌رسید تنها جایی است که اثری از حیات در آن وجود دارد به ما نشان داد. کاغذهایش، روزنامه‌هایش، چندتایی کتاب و عکسی از من و پائولو که سر میزی ورق بازی می‌کردیم.  
پدرم گفت: «از روی دلتنگی به نوشتن شعر پناه برده‌ام، به عنوان نمونه:

تو که با گوشه‌ی چشم می‌نگری

می‌گری با دندان‌ها

آن سیه چادر را

که تو را پوشانده

تو نداری زیبایی

آنچه دارند زنان دهلی

چون بیوشی تو مواهب

که طبیعت داده‌ست

لیک، رخ نمی‌پوشانی تو  
دُرّ منقوش برون بگذاری  
سحر سرکوب شده  
با نگاهی افسون  
پرده اندازی تو  
راه عربانی توست  
نوع عاشق شدن شرقی توست.»

این شعر را از بر خواند. حافظه پدرم خارق‌العاده بود.  
پائولو گفت: «بابا، من که نفهمیدم شعرت درباره چیست.»  
پدر جواب داد: «احتیاج به فهمیدن شعر نیست، باید آن را مثل موسیقی گوش داد.»  
من فهمیدم که پدرم از طریق کلمات سعی کرده تنهایی و ترس را از خود دور کند. او طوری به ما نگاه می‌کرد که گویی هنوز باورش نمی‌شود که همگی دور هم جمع شده‌ایم. من که دیدم مادرم دارد احساساتی می‌شود پرسیدم:

«مامان چه جوری این قالی را برای تکاندن بیرون می‌کشند.»

او جواب داد: «این کار را نمی‌کنند.»

برای همین گرد و غبار و بوی کهنگی‌ای که از قالی بر می‌خواست، حس خفگی به من دست می‌داد.  
پدر گفت: «یک بار در زمینه قالی ایرانی برای تان مفصل صحبت خواهم کرد، حالا وقتش رسیده که برویم سر میز غذا چون فکر می‌کنم گرسنه باشید.»

اقامتگاه شاهزاده‌های قاجار که جشن و پایکوبی‌های زیادی به خود دیده بود - و در سال‌های ۱۹۳۰ به محل سفارت ایتالیا تبدیل شده بود - حالا سالن غذاخوری بی‌مبلمانی داشت که در آن یک خدمتکار روسی با پیش‌بند سیاه از ما پذیرایی می‌کرد. انقلاب اسلامی صورت گرفته بود و بازگشت آیت‌الله خمینی بعد از پانزده سال تبعید به وطن در سال ۱۳۵۷. در این بین محمدرضا شاه پهلوی که سرطان داشت فرار کرده بود و بعد از مدت کوتاهی در مصر مرده بود.

آیت‌الله خمینی. تمثال او همچون یک نماد هشداردهنده همه‌جا بود. هر بار که ما سر میز غذا رفتار بدی داشتیم، پدرم ما را تهدید می‌کرد که: «شماها را می‌فرستم پیش آیت‌الله تا ادب تان کند.»

آیت‌الله خمینی، عمامه‌ای سیاه به سر و عبایی سیاه بر دوش داشت. عکس‌هایی از او در زمان پیاده شدنش از هواپیمای ایر فرانس در فوریه ۱۹۷۹ دیده بودم و اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرده بود نعلین‌هایی

بود که به پا داشت. ریش‌های سفید و ابروهای سیاهش هم برای من عجیب بودند. به نظر می‌رسید که نگاه عمیق او می‌تواند در یک لحظه تو را خاکستر کند. به نوعی الهه شبیه بود که می‌تواند در همه جا تو را ببیند بدون آنکه دیده شود. و به خصوص تو را در هنگام خطا کاری می‌دید. غربی‌ها نماد بدی بودند. آمریکا نماد اهریمن، «شیطان بزرگ» بود. این شعار اغلب از کوچه به گوش می‌رسید. مردم نام او را فریاد می‌زدند. اغلب در بین فریادها و تظاهرات‌ها تیر هوایی شلیک می‌شد. آن تیراندازی‌ها به مثابه اختطاری بود که «حاضریم اگر مانند ما فکر نکنید همه شماها را بکشیم.» پدرم بر این نظر بود که: «این‌جا هیچ‌کس دیگر کار نمی‌کند. مردم وقتشان را به تظاهرات می‌گذرانند. کشور در حال فروپاشی است. پمپ‌بنزین‌های اولین تولیدکننده نفت در جهان خالی است. روی مخازنی از طلا نشسته‌اند و از گرسنگی می‌میرند. چه دنیای عجیبی است.»

شب شد و سکوت محض همه جا را فرا گرفت. ساعت حکومت نظامی سر رسیده بود. همه آنهایی که در سال‌های گذشته جشن گرفته بودند، اکنون مجبور به سکوت شده، به غرب فرار کرده، یا راهی زندان و کشته شده بودند. صدای ما برای پرکردن این همه فضای خالی کافی نبود. گرامافون نارنجی رنگ کوچک ما با ترانه‌های کودکانه تغییری در فضای سنگین آن روزها به وجود نمی‌آورد، همین‌طور سمفونی‌ها بتهوون که از گرامافون پدر پخش می‌شد یا سونات‌های شوبرت که او با پیانوی کوک نشده می‌نواخت. مادرم ما را تا اتاق خوابمان در طبقه بالا همراهی کرد. برای ما داستان خواند و از ما خواست دعای قبل از خواب را بخوانیم، ولی من در آن شب اول به خواب نرفتم. همه چیز عجیب و بزرگ بود حتی تخت خواب‌های ما. جای خالی خانه‌مان در مراکش، اتاقم، تختم، هوای خنک باغ که از پرده‌های نازک به درون می‌آمد را حس می‌کردم. این‌جا پنجره‌ها به نرده‌های آهنی مجهز بودند و من نفس شهر را می‌شنیدم. نفسی سنگین و هولناک که با صدای ماشین‌ها، شلیک گلوله، گرمای کشنده و وزوز کولرهایی که از عهده تهویه هوا بر نمی‌آمدند، همراه بود.

برادرم با جیغی بلند از خواب پرید.

فریاد کنان گفت: «دندونم افتاد.» چراغ را روشن کردم و دنبالش گشتیم. روی ملافه کتانی آهار خورده یک لکه خون بود.

گفتم: «این هم دندانت، خیالت راحت باشد.» دندان کوچکی که به اندازه یک دانه برنج بود.

ولی او به گریه کردن ادامه داد.

«چیزی نیست، آهسته که بابا و مامان را بیدار می‌کنی.»

«تو دهنم مزه‌ی خونه.»

«حالا می‌روم برایت آب می‌آورم.»

«می‌ترسم موش نیاد که برام پول بیاره.» با این حرف‌ها شروع به گریه کرد.

وضع وخیم بود و باید دنبال آب می‌رفتم. از اتاق خارج شدم، کف زمین خنک بود و کمی احساس راحتی کردم. در راهروی طولانی و تاریک به شبح ماریای خدمتکار برخورد و ترس برم داشت. ماریا فقط روسی صحبت می‌کرد و در لباس خواب ترسناک‌تر از زمانی بود که پیش‌بند سیاه می‌بست شبیه عجزه داستان بابا یاگا بود که

بچه‌ها را می‌خورد. چیزی گفت که نفهمیدم. حرف‌هایش به جای آرام کردن مرا بیشتر ترساند و وقتی نزدیک شد تا دستم را بگیرد، بی‌اختیار جیغ زدم. این بار او بود که ترسید و در رفت. مامان سر رسید و مرا به اتاق برد و من ماجرا را برایش تعریف کردم.

«مطمئنم که موش دندان‌ها این‌جا هم هستند. بچه‌های ایرانی هم مثل شما دندان‌شان می‌افتد، بنابراین پائولو می‌بینی که خواهد آمد.»

برادرم بلافاصله آرام شد.

با کمی فکر پرسید: «لیر می‌آورد یا ریال؟»

«این را فردا می‌بینیم. حالا بخواب عزیزم»

صدای مهربان مادر. می‌خواستم به او بگویم که اقامتگاه را دوست ندارم، این‌جا خیلی بزرگ است، که ماریا مرا می‌ترساند و می‌خواهم به رباط یا ژم برگردم، هوای این‌جا گرم است و نمی‌توانم نفس بکشم، با آب خوردن هم مسأله خشکی گلویم برطرف نمی‌شود، کولر صدا می‌کند و جلوی خوابم را می‌گیرد. ولی هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نزدم چون می‌دانستم که او دردسرهای خودش را دارد. پدر هم همین‌طور. به تنهایی پیانو در سالن فکر می‌کردم و میل به یادگیری نواختنش. به یاد درخت‌های بید حیاط و جنبش آرام شاخه‌هایشان افتادم و کم‌کم در اولین شب تابستانی ایران به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدیم پائولو زیر بالش‌اش پول پیدا کرد. او البته با کمال تأسف کشف کرد که نمی‌تواند با آن چیزی بخرد چون برایش خروج از سفارت ممکن نبود.

میز صبحانه عبارت بود از نان برشته‌ای که باروآ، خدمتکار بنگلادشی پخته بود و در سبیدی با دستمال سفره‌ی آرم‌دار جمهوری ایتالیا چیده بود. فنجان‌ها هم سفید لب‌طلایی و سرویس کارد و چنگال‌ها از نقره بودند. شیر نبود و به جای آن آب پرتقال را در لیوان‌های کریستال آبی بسیار نازکی که هر لحظه احتمال شکستن‌شان می‌رفت ریخته بودند. در حین خوردن صبحانه پرسیدیم: «مامان امروز چه کار می‌کنیم؟» پدرم لبخند می‌زد و مادرم عینک زده بود. احتمالاً او هم نخوابیده بود.

جور کردن مواد غذایی به یکی از مشغله‌های فکری‌اش تبدیل شده بود. گوشت مثل بنزین نایاب بود و باید آن را با قیمتی بالا از بازار سیاه تهیه می‌کردند. معمولاً راننده با آشپز دنبال آن می‌رفتند و یک روز مادرم اصرار کرد که همراهیشان کند.

با غیظ گفت: «باید بتوانم گاهی وقت‌ها بیرون بروم.» جوراب‌های سیاه پا کرد، چادر روی سرش انداخت و زنبیل خرید را زیر بغل زد، گویی که به جنگ می‌رود.

«می‌خواهم بروم ببینم این تهران جهنمی چگونه است.»

ما هم گفتیم: «ما را هم ببرید.»

جعفر با سر تکان دادن به انگلیسی گفت: «خیلی خطرناکه.»

باروآ که لنگ بود و با عصا راه می‌رفت، در حالی که ساک چرخ‌دار خرید را به دنبال خود می‌کشید گفت:  
«خیلی گرمه.»

زندانی بودیم. گرما، ما و تمام شهر را، در چنگال خود می‌فشرده. بعد از ساعت ده صبح دیگر نمی‌شد در حیاط ماند. در آن گرمای شدید حتی بیدهای مجنون هم حال تکان دادن شاخه‌هایشان را نداشتند. از پاشوره دریاچه که به راه‌آب شهر وصل بود، بوی تعفن بیرون می‌زد و لجن‌های ته آن تکه‌تکه مثل نعش بالا می‌آمدند و بر روی آب شناور می‌شدند. بعضی وقت‌ها با سنگ پراندن به سوی آنها سر خودمان را گرم می‌کردیم. به هیچ‌وجه امکان تمیز کردن آن نبود، تا اینکه چند سال بعد تصمیم گرفتند آن را با خاک پر کنند. آن دریاچه چند ماه بعد به صحنه یک نمایش تراژدی تبدیل شد.

من و پائولو در انتظار برگشت مادر، کف سالن دراز می‌کشیدیم و توپولینو<sup>۲</sup> می‌خواندیم. همه‌چیز در حالت سکون بود، حتی زمان که به نظر می‌رسید از حرکت باز مانده. همه چیز عجیب، سنگین و غیرواقعی به نظر می‌رسید.

ساعت‌ها بعد، سه نفری از خرید برگشتند. مادرم منقلب بود.

«خیس عرقم، باید زود یک دوش بگیرم.»

چادر را از سرش برداشت و کفش و جوراب سیاه را هم از پا در آورد.

«نمی‌دانم زن‌های دیگر چگونه تحمل می‌کنند. بچه به بغل و ساک خرید به دست... و بعد آلودگی هوا آنقدر زیاد است که لباس‌ها به تن آدم می‌چسبند، از همه بدتر طرز نگاه‌هایشان است. برای رفتن به فرمانیه لحظه‌شماری می‌کنم. من این جا طاقت نمی‌آورم.»  
بعد از دوش گرفتن برگشت.

تعریف کرد: «در بازار صنفی طولانی است، همه‌چیز جیره‌بندی شده و باید با کوپن خرید کنی. جمعیت زیادی از زنان و به‌خصوص بچه‌های دختر و پسر، تمام وقتشان را در صف می‌گذرانند تا کمی برنج، شکر یا گوشت بگیرند. بازار سیاه هم برپاست ولی آنقدر قیمت‌ها گران است که تعداد کمی توان خرید از این طریق را دارند. تنها

<sup>۲</sup> معنی لغوی اش موش کوچولوست و نام کتاب‌های تصویری میکی ماوس به ایتالیایی



خارجی من بودم و همه نگاهم می‌کردند. حتماً پیش خودشان فکر کرده‌اند «این دیوانه این جا چه می‌کند؟» جای شکرش باقی است که جعفر و بارو آ با من بودند چون به تنهایی تحملش را نداشتم.»

پرسیدم: «دفعه آینده می‌تونیم با تو بیایم؟ این جا کلی حوصله مون سر رفت.» مثل همه‌ی چیزهای ممنوعه، کنجکاوی من نسبت به آن دنیای بیرون که آنقدر عجیب و در عین حال جالب بود، تحریک شده بود.

تا پدر از اداره برگشت مادرم به او هجوم آورد: «فرانچسکو، کی می‌رویم فرمانیه؟ این جا نه برای بچه‌ها خوبست و نه برای من.»

بابا با عصبانیت جواب داد: «نمی‌توانیم برویم فرمانیه چون کسی را پیدا نمی‌کنم که گاز را وصل کند، و بدون گاز نه آب گرم خواهیم داشت و نه آشپزخانه. به تو گفته بودم که در این کشور دیگر کسی کار نمی‌کند.»

«نمی‌توانی از یک همکار دیپلمات کمک بگیری؟»

«فکر می‌کنی نکردم؟ فکر می‌کنی خوشحالم از اینکه شماها را این جا نگهدارم؟ جایی که مطمئن نیست، جایی که بچه‌ها حتی نمی‌توانند در حیاط بازی کنند. اینا دست بردار، اوضاع به اندازه کافی مشکل است. اگر بدانی چه دردسرهایی در اداره دارم. شاید بهتر است بروید ایتالیا پیش مادرت، به نفع همه ماست.»

«معذرت می‌خواهم، منظورم این نبود، ما از بودن با تو خوشحالیم، درسته بچه‌ها؟ خواهی دید که خودمان را وفق می‌دهیم.»

«خیالم راحت نیست. برای امروز تظاهراتی پیش بینی شده و معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد.»

همانطور که بابا یاد داده بود ناهارمان را که برنج بود، با آرنج‌های چسبیده به بغل و ستون فقرات راست، در سکوت خوردیم. درست نشستن سر میز غذا تنها کاری بود که می‌توانستیم برای رضایتش انجام دهیم. ولی در درونم غوغایی بر پا بود.

فرانسوی‌ها ما را نجات دادند. سفیر فرانسه با پدرم در پائیز ۱۹۸۰ به ایران آمده بود. سفر معروفی که پدرم دست از تکرار تعریف آن بر نمی‌داشت.

معمولاً این گزارش هنگام شب داده می‌شد. به گمانم پدر احتیاج داشت آن را تکرار کند تا به واقعی بودنش متقاعد شود و شهودی برای آن نیز دست و پا کند. شاید می‌ترسید که کسی باورش نکند. من دوست داشتم آن را بشنوم. ساعت شش بعدازظهر حکومت نظامی حاکم می‌شد و مثل این بود که شهر خالی از سکنه شده. صدای ترافیک کم‌کم قطع می‌شد و فقط صدای مؤذن از بلندگوها به گوش می‌رسید و خمپاره‌هایی که در نقاط نامشخص، نه چندان دورتر از محل اقامت ما، منفجر می‌شدند.

ماریا ما را در شست‌وشوی خودمان کمک می‌کرد. حمام‌های اقامتگاه هم خیلی بزرگ بودند. در یکی، وان بزرگی بود که پایه‌هایش نقش پنجه‌های شیر داشت و من فکر می‌کردم که هر لحظه می‌تواند راه بیفتد و ما را با خودش ببرد. حوله‌ها سفید و زیر بودند، چون مادرم نتوانسته بود مایع نرم‌کننده پیدا کند، و بوی عطر شسته شده

هم نمی‌دادند. بوی کهنگی داشتند، مانند چیزهایی که مدت زیادی در کمد مانده‌اند. برای همین ما زیاد از پودر تالک استفاده می‌کردیم و آن را از ظرف پلاستیکی سفیدی که در سبز مشبک داشت روی بدنمان می‌پاشیدیم. بعد از حمام و معطر کردن خود، پیژامه می‌پوشیدیم و منتظر پدر برای شام می‌نشستیم. ربدو شامبرهای چینی سرخ رنگی داشتیم که کمر بندشان سیاه بود، آنها را پدر در یکی از سفرها، وقتی رئیس جمهور را به اقصی نقاط جهان همراهی می‌کرد، آورده بود. بعد از شام به سالن می‌رفتیم و در زیر نور کم و منقطع آباژور، روی مبل می‌نشستیم. و او شروع به تعریف می‌کرد.

«اولین باری که آمدم ایران، تمام فرودگاه‌ها بسته بودند. عبور از حریم هوایی کار عاقلانه‌ای نبود. یک موشک ضد هوایی کافی بود تا بابا دیگر نباشد، با این ریشوها نمی‌شود شوخی کرد. «خب جناب سفیر، اگر نمی‌شود از راه هوا وارد شد، از راه دریایی با گذر از اتحاد جماهیر شوروی بروید.» این نمونه‌ای از شوخ طبعی وزیر بود. ششم آبان ۱۳۵۸ بود. در فرودگاه فیومپچینو سوار هواپیمای آیروفلوت به مقصد مسکو شدم، در آن سال‌های تیره‌ی کمونیسمی که در حال فروپاشی بود. باید اقرار کنم که به ناوگان هوایی شوروی چندان اعتمادی نداشتیم. از اینکه چه چیزی به عنوان غذا دادند صرف نظر می‌کنم. بویش برایم کافی بود. حالا بچه‌ها نکته‌ی مهمی یادتان بدهم که به درد آینده‌تان بخورد. وقتی به جاهای دور مسافرت می‌کنید، هرگز غذای درون هواپیما را نخورید. هیچ وقت این توصیه را فراموش نکنید. خیلی از همکارانم این قاعده را زیر پا گذاشتند و بهای گزافی را که احتمالاً می‌توانید تصور کنید پرداخته‌اند. هنگام رسیدن به مسکو هوا خیلی بد بود و شدیداً هم گرسنه بودم. وقتی برای غذا خوردن نداشتم چون باید به فرودگاه دیگری برای پرواز داخلی می‌رفتیم. به پرواز بین‌المللی با شرکت هواپیمایی شوروی اعتمادی نداشتم چه برسد به یک پرواز داخلی. به هر تقدیر در آن شب با اتوبوسی که در اختیارمان گذاشته بودند شروع کردیم به چرخیدن بین فرودگاه‌ها، چون باران همه آنها را فلج کرده بود. روس‌ها به کره ماه می‌رفتند ولی با یک باران فرودگاه‌هایشان بسته می‌شدند و کشور تعطیل... از آنجا که تشویش در من مرتباً شدت می‌گرفت، گرسنگی یادم رفت. فکر می‌کردم آیا به مقصد می‌رسم؟ و آیا مطمئنم که می‌خواهم برسم؟ با انقلاب اسلامی، جنگ عراق و گروگان‌های آمریکایی، وضع در ایران به مراتب بدتر بود. خلاصه در میان این بلبشوی جهانی من مانده بودم با یک چمدان دیپلماتیک و سه نفر فلک‌زده دیگر که سعی می‌کردند خودشان را به این جا برسانند. از گفته وزیر که سفارش کرده بود «جناب سفیر خواهش می‌کنم خیلی مواظب باشید» خنده ام می‌گرفت.

در نهایت فرودگاهی باز پیدا کردیم ولی مجبور شدیم قبل از حرکت به مقصد باکو ساعت‌ها انتظار بکشیم. می‌دانید باکو کجاست؟ باکو پایتخت آذربایجان است که بعداً به استانی جنوبی در اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شده بود و از نقطه نظر استراتژیک به دریای خزر راه داشت، دریایی که یکی از مهم‌ترین مناطق نفتی دنیا است. یک روز شما را به آنجا می‌برم، به یک سفر دریایی روی دریای خزر می‌رویم، درسته مامان؟ چند تا از بچه‌های ایتالیایی می‌توانند بگویند که در دریای خزر شنا کرده‌اند؟ خب، سوار هواپیما برای باکو می‌شویم. تا به آن زمان چنین هواپیمایی ندیده بودم. به طرزی باورنکردنی پر بود از آدم و وسایل و بچه و حیوانات. حتی در راهرو جای عبور نبود چون انباشته از گونی، کیف و چمدان بود. تا نشستیم، آقایی آمد که یک شیشه ماشین با خود داشت. ناگفته

پیداست که از کمر بند امنیتی نیز خبری نبود. در آنجا اقتصاد پایاپایی حکمفرما بود: اگر چیزی را نمی توانی بخری، سعی می کنی آن را با چیز دیگری معاوضه کنی، و در اتحاد شوروی آن زمان، تقریباً چیزی برای خرید وجود نداشت. به همین دلیل خیلی ها تقریباً هر هفته مسیر مسکو - باکو را طی می کردند. ساعت ها در هواپیما سر جایمان نشستیم. تقریباً صبح شده بود و داشتم ناامید می شدم. هر از چندی نگرهبان های شوروی بالا می آمدند و کسی را پایین می کشیدند و شخص دیگری را جایش می نشاندند، بدون اینکه ظاهراً دلیل مشخصی داشته باشند ولی هیچ کس جرأت اعتراض نداشت. آدم ها تحمل هر چیزی را دارند. این هم شانس و هم بدبختی شان است.»

وقتی داستان به این جا می رسید، خمیازه های متوالی برادرم شروع می شد. چند لحظه بعد هم در بغل مادرم به خواب می رفت. من برعکس می خواستم بقیه ماجرا را بشنوم.

«بابا، توی هواپیما مرغ و خروس هم بود؟»

«البته، حتی اگر خوب یادم مانده باشد یکی تخم هم گذاشت و خیلی دلم می خواست بتوانم آن را بخورم، چون ساعت ها بود که گرسنگی می کشیدم.»

«آن سفارش مهمات به ما را زیر پا می گذاشتی.»

«برای همین آن کار را نکردم. از جانب دیگر آنها آنقدر گرسنه به نظرم می رسیدند که بهتر بود خودشان

بخورند.»

«بالاخره موفق شدیم پرواز کنیم و کمی بعد از سحر به باکو رسیدیم. کارداری آمد و ما را به هتل برد. ولی دیگر هیچ میلی به خواب نداشتیم. تمام خواستم این بود که هر چه زودتر به مقصد اصلی برسم. از اتاقم پایین آمدم و به یک نفر دیگر که مثل خودم در تشویش بود برخورد کردم. سفیر فرانسه بود.»

«کسی که باید برای حل مشکل گاز به ما کمک کند؟»

«بله، دقیقاً.»

مادرم با خنده گفت: «شبهه آن طنزهایی است که با یک ایتالیایی، یک فرانسوی و یک آلمانی شروع...»  
«بله، منتها آن زمان اصلاً حوصله خندیدن نداشتیم. ولی بعداً با هم دوست شدیم. سفارت هایمان هم مجاور هم اند. یک عکاس خبرگزاری ایتالیا هم بود... این را نگاه کن.»

یک عکس کوچک به ما نشان داد. پدرم روی چمدانی در اسکله باکو نشسته بود. چهره ای خسته و نگران داشت و شبیه مهاجرانی بود که با یک چمدان مقوایی به آمریکا می رفتند. ولی در چشمانش بارقه ای بود که به مرور زمان توانستم آن را بشناسم، بارقه ای که نشان از اراده ی رسیدن به هدف علی رغم خطرات و مشکلات بود.

«بعد سوار یک کشتی روسی شدیم. دریای خزر خاکستری بود، همیشه خاکستری است، با آبی بسیار شور. علاوه بر سکوهای بزرگ نفتی، در این دریا ماهی هایی زندگی می کنند به اسم اوزون برون، ماهی های بزرگ و زشتی که به خاطر تخم هایشان خیلی خاطر خواه دارند. امیدوار بودم در کشتی خاویار و شاید ودکا پیدا کنم، ولی داشتیم به سوی ایران می آمدیم، جایی که لذا یذ جسمی ممنوع بود...»

«یعنی چی بابا؟»

«خب، خیلی چیزها در این کشور ممنوع است. مثل ورق‌های بازی برادرت که ضبط کردند، یا مشروبات الکلی، گوشت خوک، چیزهایی که دستورات قرآن‌اند. بعضی‌ها معتقدند که برای پرستش خدا باید از یک سری لذت‌ها چشم پوشید. خلاصه در این کشتی هیچ چیز خوبی برای خوردن پیدا نمی‌شد جز نوشابه زرد بدمزه و بیسکویت دریایی که مثل سنگ سفت بودند و احتمالاً ماه‌ها از تاریخ مصرف‌شان گذشته بود. دیگر از خوردن چشم پوشیده و آن را به وقت رسیدن موکول کردم. خوشبختانه صحیح و سالم رسیدیم به نوشهر. همه جا پر از گل بود، چمدان‌ها را مثل زباله پرت کردند پایین و در گمرک قشقرقی به پا بود. مشاور سفارت آمد و من را نجات داد. با همکار فرانسوی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. در یک قهوه‌خانه میان راهی برای غذا خوردن توقف کردیم. نمی‌دانم گرسنگی بود یا اینکه واقعاً آن برنجی که جلویمان گذاشتند عالی بود. مخلوطی بود از کشمش، خلال بادام، خلال پسته، نخود و ادویه‌جاتی که روحم نیز از وجودشان بی‌خبر بود. حالا دیگر احساس خوبی داشتم. رسیدن به تهران فتح سرزمین موعود نبود. خیلی زود فهمیدم که سال‌های سختی را در پیش داریم. درست روز قبل از روز مُرده‌ها<sup>۳</sup> رسیدم. حالا بروید بخوابید، برادرت مدتی است غش کرده.»

---

<sup>۳</sup> منظور روز دوم نوامبر است که برای مسیحیان روز مرده‌هاست و همه برای بازدید از درگذشتگان‌شان به قبرستان می‌روند.

برای وقت‌گذرانی در آن روزها به ما اجازه داده می‌شد گاهی به بخش اداری سفارت واقع در ضلع غربی برویم. اتاق منشی پدر و مشاور سفارت به اسم جَکومو، مرد لاغر اندام و خوش برخوردی، که در فرودگاه به پیشواز ما آمده بود در آنجا قرار داشت. به ما خیلی خوش می‌گذشت. بازی‌های ما اداره پست، بانک و از همه بیشتر نقش رئیس بود. ما کارمندان او بودیم و باید مراقب رفتار افراد اطراف‌مان می‌بودیم.

زیر گوش برادرم زمزمه می‌کردم: «منشی دیشب با شوهرش که ایرانی ست ورق بازی کرده.»

روی کاغذ با مهر و امضای رئیس مجازاتش را تعیین کردم: چهار ضربه شلاق.

بعد اضافه می‌کردم: «مشاور سفارت شراب خورده.»

پائولو گوشزد می‌کرد: «بابا و مامان هم خورده‌اند.»

«آنها می‌توانند چون سفیرند.»

او می‌گفت: «کنسول بعد از حکومت نظامی بیرون رفته، لغو حقوق برای یک ماه.»

سادیسیم ما با شلاق زدن، لگد زدن، حذف شام، حذف حقوق، زندانی شدن برای یک شب به اوج خود رسیده بود. نمی‌توانستیم حدس بزنیم که در فاصله‌ای نه چندان دور از ما زندان‌های واقعی وجود داشتند که افراد در آن‌ها شکنجه می‌شدند و اتفاقاتی رخ می‌داد که حتی به مخیله ما هم خطور نمی‌کرد.

یک شب مادرم که در حال روزنامه خواندن بود زد زیر گریه.

با نگرانی از او پرسیدم: «چه شده مامان؟»

او معمولاً مثل خیلی از اهالی پیه مونته، احساساتش را بروز نمی‌داد. به او یاد داده بودند که نباید به دیگران

نشان بدهی بر تو چه می‌گذرد. ولی گریه دستش را رو کرد و مجبور به جواب دادن شد.

با امتناع گفت: «اتفاق بدی افتاده.»

«چه اتفاقی؟»

«یک دختر را در میدان سنگ‌باران کرده‌اند.»

«سنگ‌باران کردن یعنی چه؟»

«سنگ‌باران کردن یعنی کشتن کسی با پرتاب سنگ به سوش.»

مادرم چشم‌هایش را با یک دستمال خشک کرد.

«دختری که فقط نوزده سالش بود...»

من که مرتباً دلواپس‌تر می‌شدم پرسیدم: «مگر چه کرده بود؟»

«براساس قانون اسلامی بد رفتار کرده بوده.»

«یعنی چی؟»

«کار غیر مجاز کرده بوده.»

«نمی‌تونست فرار کنه؟»

«نه. از نفرت آدم‌ها نمی‌شود گریخت. چاله‌ای کنده‌اند و او را درونش فرو کرده‌اند. وحشتناک است.»

«کی دستورش را داده بود.»

«فکر نمی‌کنم احتیاجی به فرمان کسی باشد. قانون اسلام است، شریعت است که اجرا می‌شود.»

تحمل گریه کردنش را نداشتم. مثل گم کردن قطب‌نما در میان جنگلی پر خطر بود. باید یک جوری دلداریش می‌دادم.

گفتم: «اگر کار بدی نکرده حتماً رفته به بهشت.» خودم به ضعیف بودن استدلالم پی بردم. ولی از آن روز دیگر حتی به طرف لجن‌هایی که روی آب دریاچه سفارت غوطه می‌خوردند، سنگی هر چند ریز، پرتاب نکردم. کلمه «شریعت» در مغز من به عنوان قانونی که حداکثر بی‌عدالتی است شکل گرفت. چقدر جان‌کننده بود؟ به چه تعداد سنگ برای کشتن یک زن نیاز است؟ و آنهایی که سنگ پرتاب می‌کنند در آن لحظه به چه می‌اندیشند؟ و از همه مهم‌تر آن دختر که تنها ده سال از من بزرگ‌تر بوده، چه گناه کبیره‌ای مرتکب شده تا مستحق چنین جزایی باشد؟

سنگی به درونم افتاد و در آنجا باقی ماند.

در دفتر ماشینی بود به نام تلفاکس که مرتباً کاغذ صورتی رنگی را که پر از خبر بود بیرون می‌داد. وسیله‌ای بود که پدر و همکارانش را با بقیه جهان در ارتباط می‌گذاشت. اخبار از آژانس فرانس پرس در فرانسه می‌رسید. روزنامه‌ها مرتب به تهران نمی‌رسیدند. هر از چندی با محموله دیپلماتیک می‌آمد و پدرم را خوشحال می‌کرد. آنقدر تشنه خبر بود که از سر تا ته آنها را، در دفتر کارش، در خانه وزیر نور چراغی که خاموش و روشن می‌شد، می‌خواند؛ عادتی که در تمام عمر آن را حفظ کرده. بعضی اوقات که برق می‌رفت، تاریکی بر همه جا حاکم می‌شد و فقط با روشن کردن شمع‌هایی که مادر در گوشه و کنار خانه جاسازی کرده بود اطراف کمی قابل دید می‌شد. بعضی اوقات پدر با صدای بلند خبرها را برای مادرم می‌خواند و تفسیر می‌کرد. ایتالیا برای ما به جایی غیرواقعی تبدیل شده بود و هرچه در آن رخ می‌داد از ما فاصله داشت. برایم تصور اینکه، پسر و دختر خاله و عمه‌ها، دوستان، دایی و عموها به زندگی‌شان ادامه می‌دهند، به تعطیلات می‌روند، خوش می‌گذرانند یا تلویزیون نگاه می‌کنند، مشکل بود. کشور ما به نظرم دنیایی بود که وجود نداشت، جایی که در نبود ما ساکن و ساکت بود.

«مامان امروز چه کار می‌کنیم؟»

اولین یکشنبه ایرانی ماست. در بخش شرقی دیوار باغ اقامتگاه، در کوچکی بود که به کلیسای کاتولیک و سفارت واتیکان در تهران باز می‌شد. مراسم نماز را کشیش پیری به اسم پدر مارتینی برگزار می‌کرد. او ما را با روش

کار خدمه آشنا کرد. به یک چشم به هم زدن ما را دستیار خود نامید و ردای سفید بلندی با دو نوار سرخ به تن ما کرد.

«به نام پدر، پسر و روح القدس...»

هر کدام از ما وظیفه‌ای داشت. به گمان ما رفتن به مراسم دعا هیچ زمانی تا این اندازه مهم و هیجان‌انگیز نبود. من وظیفه داشتم قطعاتی از انجیل را بخوانم. قبل از نیایش برای تطهیر آب روی دست‌هایش می‌ریختم و برادرم در آن لحظه زنگ را به صدا در می‌آورد. معمولاً غیر از پدر و مادرم کس دیگری حضور نداشت، ولی به نظر ما این مراسم لازم الاجراء می‌آمد. یکشنبه برایمان تبدیل به مبدایی شد که براساس آن می‌توانستیم در میان روزهایی که، مثل نوار کاغذی صورتی رنگ تلفاکس، طولانی و گرم و یکنواخت، می‌گذشتند، زمان را اندازه‌گیری کنیم. پدر مارتینی مثل بابا نونل مهربانی بود که در خاتمه مراسم اجازه می‌داد نان پولکی‌های زیادی را بخوریم و شراب را بچشیم. تمرّد آشکار از فرامین اسلامی که به ما امکان می‌داد خود را پرچمدار مسیحیت بدانیم.

بالاخره فرمانیه! به لطف سفیر فرانسه، افرادی برای وصل کپسول‌های گاز آمدند و امکان رفتن ما را به اقامتگاه تابستانی فرمانیه میسر کردند. جعفر به دنبال‌مان آمد، چمدان‌ها را در آفتاب، ماشین نجات‌بخش، بار زد، و راه افتادیم. این ماشین، بعد از سوء قصد به جان سفیر آلمان، که تنها به خاطر ضدگلوله بودن مرسدس بنز نافرجام مانده بود، به دستور شخص رئیس جمهور وقت، ساندر و پرتینی ارسال شده بود.

هنگامی که ماشین به کندی در میان ترافیک جلو می‌رفت پدرم به شوخی تعریف کرد: «رئیس جمهور شخصاً گفت «قبل از اینکه سفیر متزالاما جانش را از دست بدهد برایش ماشین ضدگلوله بفرستید.» اگر می‌خواستم منتظر وزیر امور خارجه باشم احتمالاً تا به حال صد کفن پوسانده بودم.»

برادرم هیجان زده پرسید: «پس می‌توانند به ما شلیک کنند!»

مادرم جواب داد: «امیدوارم که این اتفاق نیفتد.»

خوشحال بود، در فرمانیه امن‌تر بودیم و از آن مهم‌تر گرما کمتر بود، باغ بزرگی در اختیار داشتیم و همه چیز سحرانگیزتر به نظر می‌آمد. ماریا، خدمتکار روس در اقامتگاه شهری ماند و به جای او خدمتکار جدیدی به نام لیتا که فیلیپینی بود با ما آمد، و جزو وظایفش تقویت زبان انگلیسی ما نیز بود.

از شهر-هیولا عبور کردیم. همه جا پر از آدم و ماشین بود. دیوارها با مانیفست و نقاشی‌های دیواری پوشانده شده بود. علاوه بر تمثال‌های آیت‌الله خمینی که به نظر می‌رسید با نگاه‌های نافذش از هر طرف تورا دنبال می‌کنند، تصاویر مردان و سربازان آغشته به خون نیز بودند. شهدای جنگ در مقابل پرچم ایران با چشم‌های خیره و لوله کلاشینکف‌ها به آسمان، فریاد انتقام سر می‌دادند. «مرگ بر عراق» و «مرگ بر شیطان بزرگ آمریکا» مجسمه‌ی آزادی با مجسمه‌ی مرگ، پرچم آمریکا با نوارهای قرمزی که از آن خون می‌چکید و ستاره‌هایی با علامت مرگ داشت.

بر دیوار سفارت انگلیس با حروف قرمز درشت نوشته شده بود:

*“The U.S. can't do a damn thing”*

پائولو پرسید: «معنی اش چیست؟»



پدر جواب داد: «علیه آمریکا و ضد فرهنگ غرب‌اند. نوشته ایالات متحده نمی‌تواند هیچ غلطی بکند.»  
مادرم از جعفر خواست تا سرعتش را کم کند و او بتواند عکس بگیرد و گفت «باید اقرار کرد که تأثیر گذارند.»

پدر متفکرانه گفت: «مثل اینکه به زشتی علاقه داری، ولی حق با توست، مدرک تاریخی است. در این پوستره‌های تبلیغاتی می‌توان جوهر شیعه را دید. بچه‌ها فرق شیعه و سنی را می‌دانید؟»  
«آخر فرانچسکو، بچه‌ها از کجا می‌توانند بدانند؟»

«پس بهتر است یاد بگیرند، نه؟ حالا که این جا هستیم. شیعیان از ابتدای تاریخ اسلام خود را شهید حس می‌کنند. خود را مدافع واقعی اسلام می‌دانند و به همین جهت از عراقی‌ها که سنی‌اند نفرت دارند.»  
احساس تشویش می‌کردم. با آن همه رنگ سرخ روی دیوارها و سیاهی چادر زن‌ها در طول پیاده‌رو. آیا کافی بود فکر کنی که آن نه سرخی خون بلکه رنگ است؟

پائولو پرسید: «کی خوب‌ها هستند و کی بدها، به کی باید شلیک کنیم؟»  
گفتم: «در این داستان خوبی وجود ندارد.»  
مادرم سری تکان داد.

«پائولینو، به هیچ احدی نباید تیراندازی کنی. در جنگ فقط قربانی وجود دارد. پسر بچه‌هایی که در جبهه کشته می‌شوند و زن‌هایی که همه‌ی حقوقشان را از دست می‌دهند.»

پدرم اضافه کرد: «یک توده گرسنه‌ی مرده است. زن‌ها مثل کلاغ می‌مانند. همه سیاه، مثل اینکه کاری جز رفتن به مجلس ختم ندارند. اگر بدانی چقدر زیبا هستند. وقتی سال ۱۳۴۴ آمدم این جا، دنیای دیگری بود. تجمل، مدرنیته، ثروت، زن‌های زیبا... به نظر عجیب می‌آید که چهره کشور در فاصله چند سال این چنین عوض شده باشد.»

به آرامی از ترافیک جهنمی خارج شدیم. آلفتا وارد جاده عریض بزرگی به نام بزرگراه صدر شد و بالاخره پرچم ایتالیا که در گوشه‌ای از گلگیر ماشین نصب بود شروع به تکان خوردن کرد، مثل قایقی که باد در بادبان‌ش بیفتد. وقتی به دیوار حصار اقامتگاه تابستانی نزدیک شدیم، جعفر آژیر خودرو را روشن کرد. علامتی بود تا در باغ را باز کنند و ماشین بتواند بی‌درنگ وارد محوطه پارک شود. دلایل امنیتی داشت ولی باعث سرور ما و راننده هم می‌شد. پائولو خیلی هیجان‌زده بود. در آه‌نین به دست بیوک، محافظ، باز شده بود. در کنار او دخترش زهرا، که لاغر بود و کمی از ما بزرگ‌تر، ایستاده بود. برادرم از همان لحظه اول از او خوشش نیامد. دمپایی پلاستیکی کهنه‌ای به پا داشت که ناخن‌های لاک زده سرخش از آن بیرون بود. هاله‌ی کرک سیاهی دور لب‌هایش را پوشانده و موهای آشفته سیاهش روی شانه‌ها ریخته بودند. خیره به ما چشم دوخته بود گویی که در عمرش بچه‌فرنگی ندیده باشد. برادرم نظر داد که: «چقدر زشت است، سبیل دارد.» و تغییر عقیده‌اش دیگر برای ما میسر نشد. شاید انتظار داشت در این اقامتگاه، که زمانی به یک شاهزاده تعلق داشته، به زنان حرمسرا برخورد کند. به هر حال آنچه در پیش روی ما بود با آنچه فکر می‌کردیم تفاوت زیاد داشت.

محلی کاملاً به حال خود رها شده بود. مادرم بلافاصله شیفته‌اش شد. عاشقی در یک نگاه. من و پائولو برخوردی محتاطانه داشتیم. باغ جنگلی بود بیکران و با حد و حدودی نامشخص. خانه به رنگ آبی آسمانی بود. با کنجکاو و ناباوری از در پشت وارد شدیم، مانند گام نهادن به محلی بود که مدت‌ها آرزویش را داشته‌ای و درباره‌اش خیالبافی کرده‌ای. خود را در حوضخانه‌ای یافتیم که اتاق دایره‌شکلی بود با سقف گنبدی نقره‌ای رنگ، و در میان آن از فواره‌ای با لعاب آبی رنگ، آب می‌جوشید. صدای آب برای ما ندای پری دریایی را تداعی می‌کرد. به‌طور غریزی آن را به عنوان محل بازی انتخاب کردیم. حوضخانه در مرکز خانه قرار داشت و درب اتاق‌ها، مثل برگ‌های یک گل، همه به روی آن باز می‌شدند. در یک طرف اتاق‌های خواب، که اگرچه کوچک‌تر از اتاق‌های اقامتگاه شهری، ولی خیلی دلنشین‌تر بودند، در طرف دیگر آشپزخانه، انبار و اتاق‌های خدمه قرار داشتند. در مقابل، بدنه اصلی ساختمان که از دو سالن پذیرایی و یک سالن ناهارخوری تشکیل شده بود و همگی با درهای قوس‌دار شیشه‌ای به روی ایوان باز می‌شدند و از آن طریق نور فراوانی دریافت می‌کردند. سقف ایوان بر روی یک سری ستون قرار داشت. در مقابلش باغی لایتناهی گسترده بود. سالن غذاخوری پر از کارتن‌هایی بود که بر رویشان یک K بزرگ چاپ شده بود. این آذوقه‌های K برای مصرف در زمان جنگ آماده شده‌اند. آنها را از رم فرستاده بودند تا در مواقع اضطراری مورد استفاده قرار گیرد. آذوقه‌های K، ما را از فرزندان سفیر به سیاحانی تبدیل کرد که برای بقای خود تلاش می‌کردند.

فرزندان سفارتی به دسته‌ای مخصوص تعلق دارند. باید با تربیت باشند و مودب، و از آنجایی که اغلب با مهمانان والا مقام سروکار دارند باید مواظب رفتارشان باشند (انگشت در بینی نکنند، آب آن را بالا نکشند، دهانشان را با آستین پیراهن سفید شان پاک نکنند... ده ضربه شلاق از آیت‌الله خمینی). خوشبختانه در شب‌های مهمانی رسمی، بعد از ادای تشریفات، برای غذا خوردن به آشپزخانه می‌روند، بنابراین رابطه خیلی عمیق‌تری با خدمه برقرار می‌کنند و می‌توانند بالاخره نفس راحتی بکشند. این ارتباطات با افراد گوناگون و از طبقات مختلف، حس وفق با هر شرایطی را در کودکان سفر تقویت می‌کند. گذر از یک برنامه به برنامه‌ای دیگر، از یک زبان به زبانی دیگر. معمولاً خدمه عاشق بچه‌ها هستند و حداقل در مورد ما در ایران اینگونه بود. باروآ، آشپز لنگ بنگلادشی، لیتا خدمتکار فیلیپینی، جعفر راننده، بیوک، نگهبان ایرانی و داریوش باغبان، پیرمرد بی‌دندانی که در ته باغ زندگی می‌کرد و کفش سیاه زهوار در رفته‌ای پایش بود، که احتمالاً در گذشته بسیار شیک بوده. ولی رسیدگی به هشت هکتار باغ کار یک مرد تنها نبود، حتی اگر جوان بود و صاحب تمام دندان‌ها.

بعد از تهیه آذوقه، دومین دغدغه مادرم این بود که چگونه باغبانی که میل به کار داشته باشد گیر بیاورد، چون واقعاً کار زیادی برای انجام وجود داشت.

پدرم نظر داد که: «هرگز کسی را پیدا نمی‌کنی، این‌جا هیچ‌کس تمایل به کار ندارد، مردها وقتشان را به تظاهرات، نماز خواندن و تیراندازی می‌گذرانند، و بقیه هم در جبهه‌اند.»

مادرم در جواب گفت: «بدین و وا داده.»

پدرم او را تصحیح کرد: «واقع بین.»

مادرم با لحن قاطع گفت «خواهی دید»، و واضح بود که حرفش را به کرسی خواهد نشاند.

بسته‌های K اقلام زیر را در بر می‌گرفتند: قوطی‌های کنسرو ماکارونی و لویا (غیرقابل خوردن)، قوطی گوشت (همین‌طور)، بیسکویت خشک شور (چندان بد نبود)، شیر غلیظ (عالی)، شکلات (سفت)، نسکافه، شکر، بسته‌های منجمد شده آتش‌زا برای گرم کردن غذا، یک پایه فلزی که روی آن می‌شد پخت و پز کرد، کبریت، در باز کن قوطی و دستمال کاغذی. در یک کیسه کوچک پلاستیکی شفاف هم به اندازه یک استکان و یسکی بود. مایع زرد رنگی که آخر جرات می‌کردیم به آن لب بز نیم. در آن دوران دوستان ما به اردوگاه پیش‌آهنگی می‌رفتند و ما آماده برای جنگ.

جنگ خیلی زود صدای خود را به گوش ما رساند. اولین شبی بود که در آن خانه، که مادرم آن را آبی نامگذاری کرد، می‌خوابیدیم. از رنگ آبی فقط منظور دیوارهای خانه نبودند، بلکه آسمان را هم در بر می‌گرفت، گویی به جایی پر ستاره، پر از جلوه‌های گوناگون و دور از دسترس، تعلق داشته باشد. اگرچه نمی‌توانست تافته جدا بافته‌ای از بقیه شهر بماند. من و پائولو تخت‌هایمان را انتخاب کردیم، عروسک‌ها، کتاب‌ها و لباس‌هایمان را بیرون کشیدیم، و این کار نوعی تصاحب فضا محسوب می‌شد و اشغال اتاق با استفاده از اشیاء. همیشه در ما این شک وجود داشت که خانه‌مان کجاست، ریشه‌های ما از کجاست. خانه‌به‌دوش‌های مرفهی که به هر حال خانه به دوش می‌مانند.

همه عروسک‌های پلی موپیل را در گوشه‌ای از حوضخانه انبار کردیم که در طول زمان بخشی را به تصرف خود در آوردند. خانه‌شان را ساختیم. اگر آنها خود را در خانه احساس می‌کردند، این حس به ما هم منتقل می‌شد، طبیعتاً هر کدام در بُعد خویش. حوض برای آنها تبدیل به دریا شد. دریایی خروشان و پوشیده از گل برگ‌های معطر. آن غل‌غل مهربان تا اتاق خواب ما شنیده می‌شد و از همان اولین شب هم نوای ما شد.

با برگشت پدرم از اداره در ایوان شام خوردیم. در هوا چیز گیرایی موج می‌زد. باغ مجموعه‌ای از سایه‌های وهم آور بود، هنوز حد و مرزش را نمی‌شناختیم، با صداهایش آشنایی نداشتیم، صدای گذر باد در میان علف‌های بلند، حیوانات شبانگه‌ای و موجودات ناشناس دیگری که در گوشه و کنار آن می‌زیستند. ولی محیط ایوان با نور گرم فانوس‌ها روشن بود. والدینم به نظر آرام می‌رسیدند و راضی. باروآ شیرینی پز قابل بود و تخم‌مرغ در برف درست کرده بود، مرنگی که روی دریایی از خامه شناور بود.

«خب بچه‌ها، نظرتان درباره فرمانیه چیست؟ می‌دانید که این خانه متعلق به یک شاهزاده قاجار بوده؟»

برادرم پرسید: «آن شاهزاده‌هایی که عمامه دارن، شراب می‌خورن و می‌رقصن و عکساشون روی سرامیک‌هاست؟»

پدرم توضیح داد: «سرامیک‌های عادی نیستند، به آنها می‌گویند کاشی، سرامیک‌هایی که شاهزاده‌ها برای تزئین خانه‌هایشان استفاده می‌کردند، مثل کاری که ما با تابلوها می‌کنیم.»

«برای چه این جا نمی‌خوان که شراب خورده شه؟»

«برای اینکه قانون اسلام است.»

«ولی قبلاً می‌خوردن؟»

«بله، ایرانی‌ها می‌نوشتند خیلی هم زیاد، خیلی از شاعران وصفش را کرده‌اند. در شمال کشور

تاکستان‌های زیبایی وجود داشته.»

«و چرا زن‌ها بدون حجاب می‌رقصن؟»

پدر آهی کشید و گفت: «داستانش طولانی است و من حالا خسته‌تر از آنم که برایت تعریف کنم.»

واقعاً خسته بود که از درس دادن دست کشید. پدر بعد از شام پائولو را غافلگیر کرد: از کیف دستی‌اش یک دست ورق بیرون آورد. مشاور سفارت به او داده بود. پائولو از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. حکم بازی کردیم. و طبیعتاً او برد. پائولو همیشه در بازی ورق می‌برد.

من نمی‌بردم و برایم اصلاً مهم نبود. نشستن در سالن سر یک میز و بازی کردن مثل یک خانواده معمولی خودبه‌خود زیبا بود. برای من این کافی بود. پدرم به ما شب‌بخیر گفت و رفت روی مبل روزنامه‌خوانی همیشه‌اش نشست و زیر نور زرد آباژور شروع به مطالعه کرد. لیتا ما را به حمام برد و بعد مادر برایمان از روی کتاب هزار و یکشبی که تصاویر بسیار زیبا و پر نقشی داشت، شروع به خواندن داستانی کرد. خیلی به نقش‌کاشی‌ها شبیه بودند و به من این حس را می‌داد که جزیی از داستان مصور هستیم، گویا ناگهان وارد صفحه کتاب شده باشیم. ای کاش خواب صدراعظم را می‌دیدم یا به همراه سندباد ملوان روی قالی پرواز می‌کردم.

با خاموش شدن چراغ‌ها من و برادرم، شروع کردیم به برنامه‌ریزی برای فردا. ماجراجویی بزرگ ما آغاز می‌شد.

«حرم یا حمام؟»

از پائولو پرسیدم: «به نظر تو زن‌های حرم هنوز آنجا هستند؟»

ولی پائولو دیگر به خواب رفته بود. همه چیز در اطراف من مثل یک لوله‌ی زیبایی می‌چرخید، صدای آب، جرینگ جرینگ استکان‌ها، عطر گلبرگ‌های رُز، نغمه عود که اندک اندک با بقیه صداها محو شد.

سکوت شب ایرانی با صدای آژیری در هم شکست. خیلی خیلی شدیدتر از آژیر ماشین بابا بود. پشت سر آن صدای مهیبی بلند شد که تمام دیوارهای خانه را لرزاند و روی قفسه سینه من هم فشار آورد. بلافاصله مامان خودش را به ما رساند. پائولو با چشم‌های خیره توی تخت نشسته بود و از ترس انگشتش را روی چشم سگ پارچه‌ایش فشار می‌داد.

پرسیدم «چی بود؟» حس وحشتی به من دست داده بود که تا آن زمان به یاد نداشتم و به معنای تمام شدن همه چیز بود. متوجه شدم که به لرز افتاده‌ام.

«آژیر ضد هوایی و احتمالاً بمبی.»

مامان رنگش پریده و موهایش آشفته بود.

«کجا افتاده؟»

«خیلی نزدیک.»

«ممکن است یکی هم این جا بیفتد؟»

«نمی‌دانم عزیزم، فکر نمی‌کنم، این جا خاک ایتالیا است.»

بعد از انفجار صدای فریادها بلند شد. شاید بمب روی سر کسی افتاده بود، شاید کسی مرده بود، کسی که مثل ما خوابیده بود و توی خرابی چشم باز کرده بود. بعدش سکوت محض برقرار شد که ترسناک‌تر بود. تازه در این زمان بود که سگ‌ها به پارس کردن افتادند. پدرم هم سر پا بود و غرولندکنان خانه را بازرسی می‌کرد. به اتاق ما هم سری کشید و پرسید: «بچه‌ها همه چیز سر جایش است؟»

در چشمش جرقه‌ای دیده می‌شد که از سر ترس نبود، بیشتر آن چیزی بود که او روح ماجراجویی و در بطن حوادث بودن می‌نامید. برای اینکه بفهمد یک تک حمله بوده یا چیزی وسیع‌تر، به سفارت زنگ زد ولی خط خراب بود.

پائولو پرسید: «تمام شد؟»

مادر گفت: «امیدوارم اینطور باشد.»

«کسی مرده؟»

با گفتن «امیدوارم نه» شروع کرد به خواندن هزار و یک شب. با صدای لرزان «و شهرزاد تعریف کرد: وزیر

نورالدین در شهر بغداد زندگی می‌کرد...»

«مامان چی شده؟»

«چیزی نیست عزیزم، زمانی بغداد، تهران... باید شهرهای زیبایی بوده باشند و حالا به خرابه تبدیل

شده‌اند.»

کمی دیگر به خواندن ادامه داد. فکر کردن به آن داستان‌های قدیمی، به تجار، جادوگران و ادویه‌جات آرام‌بخش بود. انفجار دیگری صورت نگرفت. به شاهزاده‌های قاجاری که در آن خانه آبی زندگی کرده بودند فکر کردم و اینکه شاید آنها هم مثل وزیر نورالدین در بشقاب‌های طلایی غذا می‌خوردند و در لیوان‌های جواهر نشان می‌نوشیده‌اند. سرامیک‌های تزئین شده شاهد این ماجرا بودند. در داستان از جشن‌ها، رقص‌ها، زن‌ها با لباس‌های توری، لیوان‌های شراب، باغ‌های زیبای پرگل و فواره صحبت می‌شد، تمام آن چیزهایی که امروز آیت‌الله خمینی از آن متنفر بود و می‌خواستند از بین ببرند. و ما در آن داستان‌ها بودیم. خیلی دوست داشتم دستم را روی آن کاشی‌های زیبا بکشم. نقش برجسته آنها را می‌شد زیر انگشتان لمس کرد. وقتی همه چیز به حالت عادی برگشت، مادرم برخاست و صلیبی روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «خدا حافظ ما باشد.» قلبم به شدت می‌زد و طنین صدای گوشخراش بمب هنوز در گوشم بود.

با صدای جیرجیرک‌ها که قیل و قال می‌کردند بیدار شدیم. از شب قبل خاطره‌ی ناروشنی داشتم، مثل کابوسی که از آن ترس غیرقابل وصفی باقی مانده که در عین روشنی درهم است. والدینم هنوز خواب بودند و تنها صدا از آشپزخانه بود. من و پائولو به حوضخانه رفتیم. در آنجا پلی موپیل‌های ما تازه بیدار شده بودند و داشتند زندگی عروسک‌وار آلمانی خود را شروع می‌کردند. بخش‌های کمی از آن را داشتیم و باید با آنچه بود بازی می‌کردیم: چند جعبه، قطعات چوبی، بطری و بشقاب. روز به روز شهر اختراعی ما گسترش پیدا می‌کرد و معماری‌اش متهورانه‌تر می‌شد. البته بخشی از وقت ما صرف بازسازی خرابی‌ها می‌شد. زلزله، بمب‌ها، عدم تعادل اتصال قطعات و دعوای ما باعث می‌شد که سیستم شهری ساخته ما به هم بریزد. اگر پاسدارها رفته بودند تا جشنی را به هم بزنند یا عراقی‌ها تصمیم گرفته بودند ساختمانی را بمب‌گذاری کنند، ماشین‌های پلیس ما که به آژیر و چراغ‌های گردان مجهز بودند، سعی می‌کردند خود را برسانند ولی دیگر دیر شده بود و همه چیز پایین ریخته بود. با صبر و حوصله همه‌ی آنها را از نو می‌چیدیم.

عطر خوشی که از آشپزخانه می‌آمد ما را به آنجا کشاند. به سراغ باروآ، سلطان کیک میوه‌ای رفتیم. مرد تنومندی بود با پوستی بس تیره و عینک ته‌استکانی. لباس کار سفید بسیار تمیزی با دکمه‌های بزرگ و طلایی براق به تن داشت. وقت آشپزی پیش‌بندی می‌بست که شکمش را می‌پوشاند. از پای راست می‌لنگید و عصا داشت، ولی دست‌هایش در کار آشپزی خبره بودند. تماشای او در حال درست کردن خمیر، ورز دادن و پهن کردنش محشر بود. علاوه بر تخصص‌اش در شیرینی‌پزی، پلو با زردچوبه هندی درست می‌کرد که پدرم دوست نداشت و به ما اجازه خوردنش را نمی‌داد، مگر زمانی که دور از چشم او در آشپزخانه غذا می‌خوردیم. آن غذا برای ما طعم هتک حریم داشت.

باروآ کیک شکلاتی‌ای درست می‌کرد که رقیب نداشت.

خوشحال با اشاره به فر به انگلیسی گفت «کیک حاضره». صحبت کردن بین ما آسان نبود ولی به فرم‌های مختلف منظورمان را به هم می‌رساندیم. همسر او در اقامتگاه شهری ماند زیرا در فرمانیه جا برای همه به اندازه کافی وجود نداشت. او در اتاق کوچکی پشت آشپزخانه می‌خوابید. جمعه‌ها که روز تعطیلی در ایران بود، پیش همسرش می‌رفت و شنبه بر می‌گشت. مادرم در مقابل اعتراضات ما جواب می‌داد که در دنیا میلیون‌ها کودک چیزی برای خوردن ندارند و روز جمعه برای مسیحیان هم روز امساک در غذاست. در واقع برنج ایرانی، حتی بدون خورشت‌های مختلفی که معمولاً رویش می‌ریختند، طعم خاصی داشت.

لیتا و باروآ بین خودشان به زبان انگلیسی دور از فهمی صحبت می‌کردند، ولی به نظر نمی‌رسید مشکل خاصی در درک هم داشته باشند.

در این بین پدر و مادر هم برخاسته بودند. ولی چون پدر مقید بود که باید همگی با هم صبحانه بخوریم، ما وظیفه داشتیم منتظر بمانیم.

گفت: «نمی‌توانید تصور کنید در آن اقامتگاه سرد و بی‌روح، با قهوه آبکی و برنامه‌ی کار طولانی روزانه، تنهایی چه قدر ضجر آور بود. سروکار داشتن با نهادهای این کشور غیرقابل تصور است. بگذریم از ماه‌های اول که به خاطر گروگان‌های آمریکایی تحریم هم اعمال می‌شد...»

پائولو غر زد که: «بابا، صد بار این داستان را تعریف کردی، ما گرسنه‌ایم.»

«شما نمی‌دانید چه بلاها کشیده‌ام. این یک داستان واقعی است، باید آن را برای دوستانتان تعریف کنید و برای این کار باید اول از همه گوش کنید. معنی گوش کردن را می‌فهمی؟ چند تا بچه می‌توانند بگویند که در سال‌های ۱۹۸۰ به جای آرجتاریا، کوه‌های آلپ، استان پیه مونتته در ایران زندگی کرده اند؟»

هیچ‌کس در مورد وقایع شب حرفی نزد.

بابا رو بدوشامبر سفیدش را، که با نوشته‌ای به حروف ژاپنی سیاه رنگ مزین شده بود و از گرند هتل توکیو دریافت کرده بود، در آورد. با پیژامه‌ی آبی رنگش روی قالیچه‌ای که پرز نرمی داشت دراز کشید و شروع به ورزش کرد. همیشه همان حرکاتی را انجام می‌داد که سال‌ها قبل از یک استاد شرقی یاد گرفته بود. در آن زمان کنسول ایتالیا در کیلوند اوهایو بود. با نگاه به او فکر کردم که این نقطه قوت اوست. احتمالاً نصف فرمانیه را بمبی خراب

کرده بود و او داشت ورزش روزانه‌اش را انجام می‌داد. وقتی تمام کرد، دوباره روبدوشامبر را به تن کرد و بالاخره توانستیم سر میز بنشینیم. آن موقع تازه گفت که با جعفر خواهد رفت تا ببیند شب چه روی داده. ولی قبل از آن باید به خودش می‌رسید. اصلاح صورت، گرفتن دوش، زدن ادکلن اسپانیایی و لباس پوشیدن. یک ساعتی می‌شد که جعفر با ماشین در باغ منتظرش بود. پدرم با لباس کتانی بژ، پیراهن سفید اتو خورده، کراوات ابریشمی سرمه‌ای، کفش چرمی قهوه‌ای با ما خداحافظی کرد و رفت.

ما هم یک تی‌شرت روی مایو به تن کردیم، کلاه بر سر و چکمه پلاستیکی به پا، چماق به دست و کوله حاوی محصولات K به پشت، راهی جست‌وجو در باغ شدیم.

مادرم داد کشید: «مواظب مارها باشید، با چوب محکم به زمین بکوبید و زیاد دور نروید. از ظهر دیرتر بر نگردید. وقتی آفتاب آن بالا وسط آسمان است می‌توانید در استخر آبتنی کنید.»

در پارک فرمانیه استخری بود که قلب باغ محسوب می‌شد. برخلاف بخش‌های دیگر صدمه‌ای ندیده بود و بلافاصله راه‌اندازی شد. به خاطر اتصال به نه‌ری که از کوه سرازیر می‌شد، آبش سرد بود و نمی‌توانستیم پیش از ظهر که آفتاب بالا آمده و کمی آن را گرم کرده بود به درونش برویم. ته استخر آبی رنگ بود و سکوی پرشی چوبی داشت که مرتب می‌شکست. یکی از وظایف ما جمع‌آوری برگ‌های روی آب با توری بود. دور استخر چمن‌کاری شده بود، با تعدادی درخت و از یک سو به پرچین گیاهی منتهی می‌شد و جلوی دید خانه جعفر را، که با زن و دخترانش در آن زندگی می‌کردند، می‌گرفت. خانه دربان برعکس نزدیک در باغ بود. باغی که از ایوان اقامتگاه مانند پهنه وسیع در حال موت به نظر می‌آمد و آب دو چشمه مرکزی آن در جویارهای کوچکی روان بود. دو ردیف سپیدار کهنسال در راه‌روی وسط قرار داشتند و بر روی آنچه در اطرافشان بود سایه می‌انداختند. این موضوع مربوط می‌شود به مدتی بعد از اقامت ما، چون آنچه در بدو ورود از ایوان دیدیم یک زمین پوشیده از علف بود که همه جا را زیر پوشش خود محو کرده بود. طبیعت رها شده به حال خود همه جا را تسخیر کرده بود. مادرم برای رام کردنش مبارزه بی‌امانی را علیه آن آغاز کرد.

با این حساب، در آن تابستان طولانی ۱۳۶۰، ما مأموریتمان را آغاز کردیم. با چکمه‌ها در کانال‌های گل‌آلودی که برای آبیاری بودند به راه افتادیم. در آن جوب‌های پر گل، هم خزه‌های سبز تیره رنگ روئیده بودند و هم کرم‌های زیادی که ما آنها را با شوق فراوان با چوب در سطلی می‌ریختیم تا در کلاس درس زیست‌شناسی و حشره‌شناسی معاینه کنیم. خوراندن کرم‌ها را به یکی از شدیدترین مجازات‌ها نسبت دادیم.

در ماورای برگ درختان سپیدار، حرم، حمام، زمین تیس و دورتر، در فاصله‌ای بیش از حد تصور، اصطبل شترها قرار داشتند. هر کدام از این اماکن را بارها و بارها بازرسی کردیم. وضع بی‌سامان آنها به خیال‌بافی‌های ما دامن می‌زد؛ آنها از افراد افسانه‌ای و قهرمانانی پر می‌شدند که از گذشته‌ی باشکوه سر بر می‌آوردند، کسانی که ما در افسانه کتاب‌های خوانده، قصه‌های شنیده و داستان‌های ساختگی مان می‌شناختیم. این چنین تاتارین دِ تراسکون با رولاند شوالیه شانسون دِ رولاند، به هم می‌رسیدند و هر دو همدست سندوکان و یانز بودند. کاپیتان نمو ناز



دوروتی و زنان حرم را می کشید، شاهزاده‌های قاجار به جنگ ریشوها می رفتند، دیابولیک و اوا کنت به دنبال گنج‌هایی می گشتند که حتماً شاهزاده‌های قاجار در گوشه‌ای از باغ چال کرده بودند و توپولینو راز همه‌ی اسرار را کشف می کرد. در رأس همه آنها آیت‌الله خمینی با چشمان نافذ خود ما را زیر نظر داشت. او عمامه‌ای سیاه بر سر، نعلینی شبیه کفش جادوگران بر پا و انگشتی سحرآمیز در انگشت داشت و با آن مردم را وادار می کرد که نامش را قرن‌ها و قرن‌ها فریاد بزنند.

پائولو با رسیدن به در حرمسرا پرسید: «این جا هنوز زنی زندگی می کند؟»

«فکر نمی کنم، این جا مخروبه است.»

«برویم تو؟»

«برویم.»

سعی می کردم خودم را نسبت به او شجاع تر نشان بدهم. به هر حال خواهر بزرگ تر بودم. حرمسرا یک ساختمان نئوکلاسیک بود، با ایوانی ستون دار شبیه خانه آبی، ولی کوچک تر. سقفی شیب دار داشت و درش باز بود. چند لحظه‌ای نیاز بود تا چشم به تاریکی آن عادت کند ولی بوی تعفن بلافاصله شنیده می شد. بوی حیوانی و فضله‌ی کبوترها. تصور اینکه در آنجا روزی زنانی خود را برای شاهزاده می آراسته‌اند مشکل بود. سالن مرکزی که بقیه فضاها به روی آن باز می شدند، با بسته‌های اضطراری K اشغال شده بود. توی ذوق مان خورد. چیزی از آنچه انتظار داشتیم باقی نمانده بود. بوی بد آنجا هم غیرقابل تحمل بود. در رفتیم بیرون. به برادرم گفتم «آیت‌الله خمینی این جا آزمایشات اتمی انجام می دهد. جای خطرناکی است. می خواهد بمب اتمی بسازد تا تمام مسیحیان جهان را نابود کند، به خصوص آمریکایی‌ها را چون خیلی ذرت بوداده را که او دوست ندارد می خورند. فهمیدی؟ این جا دیگر نباید پا گذاشت چون خطرناک است. ممکن است یک دفعه ببینی دو تا سر داری یا فقط یک بازو. منطقه ممنوعه است.»

تصمیم گرفتیم یک سد سنگی درست کنیم تا محدوده مشخص باشد. سنگ‌ها را که جابه‌جا می کردیم، زیر یکی از آنها به لانه‌ی عقربی برخوردیم. مثل خرما قهوه‌ای براق بودند. یک مادر بود و پنج بچه.

سر برادرم داد کشیدم: «خودت را بکش عقب و به مامان هم چیزی نگو اگر نه دیگر نمی گذارد در باغ بگردیم.» در عین ترس نمی توانستم از آنها چشم بردارم.

برادرم جیغ زد: «چه خوشگل اند.»

گفتم: «خوشگل و خطرناک. زهرشان کشنده است.»

عقرب‌ها که احساس خطر کردند به جنب و جوش افتاده و با نیش‌های زهرآلودشان به این طرف و آن طرف می دویدند. فکر کردم که آنها هم می ترسند. بعد یاد این حرف مامان افتادم که می گفت دوست ندارد ما را به اورژانس بیمارستان ببرد. سنگ را سر جایش گذاشتم و دور شدم.

بالاخره به یک حرمسرا برخوردیم. خانه جعفر راننده بود که در یک سمت باغ و با فاصله کمی از استخر قرار داشت. او سه دختر داشت. کمی انگلیسی صحبت می‌کردند و در مدت کوتاهی ما را در میان خود پذیرفتند. از آنجا که رد می‌شدیم صدای سوتی شنیدیم. آزاده، کوچک‌ترین دخترش بود. به ما اشاره کرد برویم داخل. چکمه‌ها را در آوردیم. زمین پوشیده از فرش بود و چند تا مبل، که ما را دعوت به نشستن بر روی آنها کرد. به نظر اصلاً خجالتی نمی‌آمد.

پرسید «شیرینی؟»

من و پائولو به هم نگاه کردیم.

اینبار به انگلیسی گفت: «شیرینی... بیسکویت...»

«بله، ممنون.»

رفت آشپزخانه و با شیرینی‌ای که از بادام و پسته و عسل درست شده بود برگشت. ناخن‌های پای او هم لاک قرمز داشتند ولی از زهرا دختر دربان نازتر بود. پائولو زود این تفاوت را دید. از آنجا که نمی‌بایست آب لوله‌کشی می‌خوردیم، و این یکی از قوانین طلایی پدرم بود (هرگز آب جاری را نخورید اگر چه قابل شرب باشد)، کمی زمزم کولا نوشیدیم. شبیه کوکاکولا بود (که از طرف آیت‌الله خمینی به عنوان سمبل آمریکای فاسد ممنوع شده بود). خیلی شیرین بود و در دهان شیرینی را تبدیل به ماده چسبنده‌ای می‌کرد که به سختی از دندان‌ها جدا می‌شد و از گلو پایین می‌رفت.

آزاده پرسید «موزیک؟» و بدون اینکه منتظر جواب شود رفت و کاستی را در یک ضبط‌صوت قدیمی گذاشت.

در حالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید به انگلیسی گفت «موزیک قشنگ آمریکایی» و پرسید «خوشتان می‌آید؟ می‌خواهید برقصید؟»

بعد خودش شروع به رقص کرد در حالی که برادرم به او به چشم یک موجود مریخی زل زده بود. بدون هیچگونه خجالتی قر می‌داد، دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و فک‌اش را به خاطر شیرینی‌هایی که در دهانش بود می‌جنباند، تا مادرش سر رسید و سرش داد کشید. چیزهایی به فارسی گفت و بعد با دولا و راست شدن از ما عذرخواهی کرد. آزاده سرخ سرخ شده بود، همین‌طور من و برادرم. این‌جا ما بلند شدیم و دویدیم بیرون به سوی آشپزخانه برای خوردن آب. در راه به زهرا برخوردیم که احتمالاً تمام مدت ما را تحت نظر داشت. او هم می‌خواست چیزی به ما تعارف کند: آب نبات‌های صورتی رنگی که در گرمای دست‌های عرق کرده‌اش در حال آب شدن بودند. پائولو فرار کرد. من جرأت نکردم. سعی کردم لبخندی بزنم ولی دندان‌هایم چسبناک بودند و نمی‌دانستم چه بگویم. مامان هم به ما سفارش کرده بود که چون پسر بزرگ دربان پاسدار است باید مواظب رفتار و کردار خودمان باشیم. پاسداران محافظین مسلح آیت‌الله خمینی بودند و باید از آنها می‌ترسیدیم. اگر کار بدی می‌کردیم آنها زود گزارش می‌دادند. خوشبختانه صدای مادرم را شنیدم که ما را صدا می‌کرد. ظهر بود و وقت رفتن به استخر. با زهرا خداحافظی کردم، ولی در درونم غمی نشست، شاید بیشتر یک احساس گناه بود، چیز چسبنده‌ای مثل آب نبات‌های او که من بدون چشیدن در جیب چپاندم.

مادرم با یک مایوی نقش گلدار پیدایش شد.

دلواپس پرسیدم: «مامان، اگر برادر زهرا تو را با مایو ببیند چه می‌گوید؟»

او در حالی که روی تخت تاشوی مخصوص آفتاب گرفتن می‌نشست جواب داد: «این‌جا خانه ماست، ایتالیاست، و ما در خانه خودمان آزادیم که هر کاری دلمان می‌خواهد انجام دهیم. مهم اینست که همیشه به عنوان احترام رفتار معقول داشته باشیم. البته مثل دریا نیست، ولی نباید ناشکری کرد.» چون دوست داشت برنزه شود به آرامی و با دقت شروع به کرم‌مالی بدنش کرد. ما هم درون آب سرد پریدیم. کمی بعد او هم به ما پیوست.

پائولو پرسید: «مامان چی روی سرت گذاشتی؟»

«کلاه شنا، می‌دانی که دوست ندارم موهایم به هم بریزند.»

«شبه یک دسته گل شدی.»

حقیقتاً کلاه شنا مسخره‌ای داشت، از همه طرف آن گل‌های رنگی بیرون زده بود.

«جدی؟ به نظرم شاد بود، و به هر حال کی من را می‌بیند؟»

پائولو که به خاطر حس زیبایی‌شناسی‌اش از همان لحظه اول از زهرا بدش آمده بود گفت: «ما، مامان

به نظرم خیلی قشنگ نیستی.»

مامان با گفتن «چطوری به خودت اجازه می‌دی؟» سرش را زیر آب فرو کرد و یک لیتر آب به خوردش داد. زدیم زیر خنده، در استخر بودن حال می‌داد. به آسمان ارغوانی نگاه کردم، به برگ‌ها، بوی خاک و علف‌های سوخته در آفتاب را شنیدم، همه چیز عالی بود، تصور این که در فاصله کمی از آنجا بمب‌هایی در حال انفجار، جنگ، مرگ و زندان وجود داشت، دشوار بود.

حدود ساعت دو نیم صدای آژیر آفتا را شنیدیم که بابا را به خانه بر می‌گرداند، او هم برای آبتنی به استخر آمد. یک کلاه سفید کهنه سرش بود و ساندل‌هایی به پا داشت که روی شن‌ها صدا می‌کردند. بدن او، مثل خیلی از هم‌نسلان‌اش که در بزرگی شنا یاد گرفته بودند، نسبت به آب برخوردی محتاطانه داشت. به پله فلزی می‌چسبید و از پشت خود را به آب می‌انداخت تا با آن عنصری که باعث تشویش‌اش می‌شود رودررو قرار نگیرد. بعد وقتی که می‌دید آب او را بدون قصد سوئی در آغوش می‌گیرد آهی از سر رضا می‌کشید. با پشت طول استخر را هشت بار، نه کمتر و نه بیشتر شنا می‌کرد، بعد بیرون می‌آمد و روی صندلی راحتی دراز می‌کشید.

با چشم‌های بسته از کارهای روز ما پرسید و بدون آنکه به حرف ما گوش بدهد اتفاقات خودش را تعریف کرد.

«امروز صبح نونتزیو که شخص شریفی است به سراغم آمد. می‌خواهم هر چه زودتر او را به شام دعوت کنم. داستان فعالیت‌هایش را، در میانجیگری برای رهایی گروگان‌های آمریکایی، تعریف کرد. قبل از عید نوئل، آیت‌الله خمینی شخصاً او را در چادری به حضور پذیرفته بود و او مجبور شده بود روی زمین خاکی چهار زانو

بنشیند. نماینده به نام صلح و گذشت درخواست آزادی زندانیان را کرده بوده. آیت‌الله در جواب به زبان فارسی بحث طولانی و پرشوری کرده بوده که اسقف بیچاره به دلیل نبود مترجم هیچ چیزی از آن نفهمیده. در خاتمه به او گفته بودند که آیت‌الله خمینی تحت تأثیر گفته‌های او قرار گرفته. برعکس در روزنامه‌های روز بعد نوشته بودند که خمینی از دست او و پاپ که از شهروندان «شیطان بزرگ» دفاع کرده‌اند خشمگین شده. می‌بینید چه وضعی است. در این شرایط دیپلمات بودن کار راحتی نیست، تا جنب بخوری خطر اینست که چاشنی بمبی را روشن کنی!»

من فکر می‌کردم، اگر می‌توانی در خانه آبی با یک باغ بی‌حد و حصر، استخر و زمین تنیس، آشپز و خدمتکار و راننده زندگی کنی، دیپلمات بودن آنقدرها هم بد نیست. البته چیزی نگفتم. پدرم گفت که با یک معلم تنیس صحبت کرده که بیاید و به ما چند جلسه درس بدهد. خودش هم می‌خواست استیل بازی‌اش را برای دوره مسابقاتی که در دست تدارک داشت تقویت کند.

«در این دنیای رکود اجتماعی باید کمی خوش گذراند، موافق نیستید؟»

از آنچه با جعفر در بیرون از دیوارهای باغ محصور شده ما دیده بودند چیزی نگفت.

بعد از ناهار دوباره لباس‌هایش را پوشید و به سفارت داخل شهر رفت و شب برگشت. برای ما ساعت استراحت بود و انجام تکالیف درسی. ساعت سکوت ما.

گرما و دم بر هوای پارک چیره می‌شد. حتی جیرجیرک‌ها هم لال می‌شدند. مادرم می‌گفت ساعت زیبایی خفته است. پرده‌ای از مه باغ را می‌پوشاند و محدوده‌اش در افق گم می‌گشت. آسمان مات و سنگین می‌شد.

خانه خنکی خودش را حفظ می‌کرد، برای همین با دفتر و کتاب‌ها می‌نشستیم سر میز. یک دوره مکاتباتی زبان فرانسه را می‌گذراندیم. شهر غول‌پیکر بیرون را مجسم می‌کردم که بنا به گفته پدرم به یک کوره داغ و آلوده تبدیل می‌شد. آیا تهران هم می‌خواهید؟ آیا آیت‌الله خمینی و مردم هم می‌خواهیدند؟

برادرم می‌گفت «او هرگز نمی‌خواهد، احتمالاً نماز می‌خواند.»

پائولو در انجام تکالیف تنبل بود و از روی بی‌رغبتی آنها را انجام می‌داد. به رؤیایپردازی مشغول می‌شد. از سر میز بلند می‌شد و با مامان دعوا می‌کرد. وقتی بلد نبود تکلیفی را انجام بدهد عصبانی می‌شد.

من بدم نمی‌آمد تکالیفم را انجام دهم چون برایم یک نوع وقت‌گذرانی بود. آنها را زود از سرم وای می‌کردم تا بتوانم کتاب بخوانم.

یک گوشه حوضخانه روی متکایی چمباتمه می‌زدم و به صدای آب گوش می‌کردم. به نظر می‌رسید تنها چیز زنده در دنیایی مرده است. دنیایی که در صفحات کتاب زیر چشمانم رژه می‌رفت زنده بود. بیشتر به فرانسه می‌خواندم و از محدوده ادبیات کودک خارج می‌شدم و به دنیای ادبیات پا می‌گذاشتم: مارسل پانیول، هرو و بازن، آلان فورنیه، بعد ماجراها با استونسون و لندن؛ ژول ورن عشق بزرگ من بود.

در دنیای دیگر و دوری غرق می شدم. بعدها کشف کردم که در آن سالها، دخترها و زنان دیگری همان کار مرا می کرده اند: برای حفظ خود به خواندن پناه می برده اند.

هیچ چیز و هیچ کس مزاحم من نمی شد. مطالعه برایم به پادزهری علیه تنهایی و کسلی تبدیل شد. جزیره ای در جزیره بود. و ایران کودکی ام آینده ام را رقم می زد.

پدر و مادرم دستم می انداختند. مرا «علیا حضرت خواننده» صدا می کردند چون در آن ساعاتی که به مطالعه مشغول بودم می توانست هر اتفاقی بیفتد بدون آنکه من متوجه شوم. بر عکس برادرم متوجه می شد که در آن ساعات تنها همبازی اش را از دست می داد. بعد از مدت کمی شروع می کرد به گشتن دور و بر من، انگولکم می کرد، موهایم را می کشید یا زیر پایم را قلقلک می داد. آخر سر دعوا می کردیم و مجبور بودم به دنیای واقعی برگردم، چون دنیای جادویی محو شده بود.

«مامان، حالا چه کار کنیم؟»

«زهر این جا بیرون منتظر شماست.»

برادرم در رفت و زیر تخت قایم شد.

«یالا، همگی بریم تو جالیزی.»

ولی جالیزی هنوز وجود نداشت.

جالیز یک تکه زمین بایر در بخش غربی پارک بود، در آن چشمه آب گل آلودی روان بود و ماهی کپوری در آن می‌زیست. معلوم نبود از کی و چگونه زندگی در آن لجن‌زار را تحمل می‌کرد؟ راز آن را پدرم با شعری از گیوم پولینر توصیف می‌کرد و اصرار داشت که ما اشعار او را از بر کنیم، کاری که هرگز موفق به انجامش نشدیم.

در مخازن خود، استخر خود،  
ماهی کپور، تو طولانی زندگی می‌کنی!  
آیا فراموش کرده‌ای مرگ را،  
سودا ماهی.

حافظه پدرم مثل یک تانک جنگی آنقدر قوی بود که در مقابلش به انسان احساس پوچ مغزی و نادانی دست می‌داد.

خاک بازی و باغبانی با مامان، زهرا و داریوش، و باغبان پیر که در یک خانه گلی نزدیک اصطبل شترها زندگی می‌کرد حال می‌داد. داریوش فقط فارسی صحبت می‌کرد و صورتش وقتی می‌خندید، به خاطر دهان بی‌دندان‌ش حالت ماسک کم‌دی تراژیک به خود می‌گرفت. پوست بدنش سخت و تیره، شبیه پوست درخت‌ها بود. به نظر می‌رسید بخشی از باغ باشد، مثل درخت انار پیری که در دوره‌ای دور از زمین بیرون آمده. با ما از طریق اشاره ارتباط برقرار می‌کرد.

علی‌رغم علف‌های هرز، بخش بزرگی از باغ را درختان انار اشغال کرده بودند. پدرم که آن درخت‌ها را خیلی دوست داشت می‌گفت: «امیدواریم که در پائیز میوه بدهند. نهالی بسیار قدیمی است، که به این سرزمین تعلق دارد و درخت بهشتی است.» او را به یاد کودکی و شعر کاردوچی می‌انداخت.

مادرم دور یک قطعه زمین خط کشید و وظیفه ما شد پاک کردن آن از علف‌های هرز. غروب زیر ناخن‌هایمان از خاک سیاه بود، لیتا هم هرچه با برس زور می‌زد پاک نمی‌شد. زانوهایمان هم درد می‌کرد. یک شب بابا سر میز داد زد: «بروید دست‌هایتان را بشوید، با ناخن‌های سیاه که نمی‌شود سر میز شام آمد.»

با هم جواب دادیم: «آن‌ها را شستیم.»  
برای اینکه نشان بدهیم که دروغ نمی‌گوییم دست‌ها را بردیم بو کنند.

گفت: «به خودتان نگاه کنید، دارید وحشی می‌شوید، مجبورم شماها را به کالج بفرستم تا از این حالت در بیایید» و با قیافه محزون به مادرم نگاه کرد. امکان پیدا کردن دستکش باغبانی در تمام شهر نبود. پدرم کمی در حرفش تعدیل کرد.

«بچه‌ها همیشه آراستگی را مد نظر داشته باشید. این یک نوع احترام به خود و دیگران است. به خصوص شماها که فرزندان سفیر هستید و سفیر نماینده کشور شما در دنیاست.»

به نظر من می‌آمد، به دلیل زندانی بودن در باغ و اجازه بیرون رفتن نداشتن، از چیزی نمایندگی نمی‌کنیم، روزها بود که کسی را نمی‌دیدیم. برای کی مهم بود که با وجود شستن دست‌ها هنوز زیر ناخن‌هایمان سیاه است؟

یک شرکت باغبانی که از طرف خانم سفیر آلمانی به مادرم سفارش شده بود به دادمان رسید. یک کامیون با تعدادی مرد ریشو، که تفاوتی با پاسدارانی که شهر را کنترل می‌کردند نداشتند، از راه رسید. بلافاصله حس بدی به من دست داد. از نوع نگاه آنها به مادرم که تحقیرآمیز بود خوشم نمی‌آمد. گویی که داشتن موی بور و چشم آبی اهانتی به آنهاست. یک گناه. مادرم حاضر به پوشاندن موهایش نبود.

«این‌جا خانه من است، سرزمین ایتالیاست. مسأله آنهاست اگر نمی‌توانند غرایزشان را مهار کنند. اگر نمی‌خواهند مرا ببینند، چشم‌هایشان را ببندند.»

«مامان، بیرونشان کن، من از آنها می‌ترسم.»

«حق داری عزیزم، ولی اگر می‌خواهیم جالیز داشته باشیم باید بگذاریم کارشان را انجام بدهند.»

آنجا برای اولین بار با کلمه طاغوتی آشنا شدم. طاغوتی آنهایی بودند که قوانین اسلامی را مراعات نمی‌کردند. دشمنان جمهوری اسلامی بودند. و برای همین منفور و اغلب به شکنجه یا مرگ محکوم می‌شدند. این فکر که مادرم آنطور که از آن مردها شنیدم یک طاغوتی است مرا به وحشت می‌انداخت. آن شب خواب دیدم که گروهی ریشو با کامیون می‌آمدند و وسایل باغبانی را، که در واقع اسلحه، چماق و تفنگ بودند، خالی می‌کردند و می‌خواستند مادرم را ببرند. از شدت تپش قلب از خواب پریدم. جرأت صدا کردن مادرم را نداشتم چون می‌ترسیدم که او را نیابم.

وقتی صبح او با لباس خواب گشادی که از پارچه رنگارنگ دوخته شده بود پیدایش شد، چشم‌هایم پر از اشک شد.

پرسید: «کیارا چته؟ چرا گریه می‌کنی؟ خواب بدی دیدی، چیزی گم کردی؟»

جواب دادم «آره، تو را.»

«ولی من این‌جام.»

با بغضی که گلویم را می‌فشرد آهی کشیدم.

مادرم مرا در بغل فشرد و گفت: «می‌دانم که برای شما ماندن در چنین جایی مشکل است، ولی برای پدر

شما بسیار مهم است. چون در حال انجام کار مفید برای کشورمان و مردم این جاست.»

عطر گل او و بوی بدن بعد از خواب او را استشمام کردم.

«لیاقتش را ندارند.»

«نه این درست نیست. همه ایرانی‌ها که کهنه‌پرست مذهبی نیستند. می‌دانی چقدر بچه مانند شماها هستند؟ می‌دانی چقدر زن مثل من هستند که تنها می‌خواهند زندگی کنند؟»

«خب پس چرا این ریشوها هستند؟ چرا آیت‌الله خمینی هست و چرا جنگ؟ چرا نمی‌توانیم هیچ وقت از این جا خارج بشویم؟»

«گریه نکن. سؤالاتی است که جوابی برایشان ندارم. من هم هر روز از خودم این سؤوال‌ها را می‌کنم. یک کاری می‌کنیم، از بابا می‌خواهیم که ما را یکشنبه ببرد بیرون، برویم شهر را ببینیم، این طوری تو متوجه می‌شوی که با بقیه شهرها تفاوتی ندارد. در پشت ظواهر، همیشه زندگی در جریان است. این خصوصیت انسان هاست، خودشان را تقریباً به همه چیز وفق می‌دهند، حتی به جنگ و این ریشوهای خشکه مذهبی.»

شب آنها را می‌شنیدم که بحث می‌کردند. مامان اگرچه به نظر آرام می‌رسید همان تردیدهایی را داشت که من داشتم. ولی او وظیفه خودش می‌دانست که به همه اطمینان خاطر دهد: نه تنها به ما بچه‌ها، بلکه همین طور به مادرش که مرتباً از ایتالیا نامه‌هایی پر از دلواپسی می‌نوشت. می‌خواست به هر قیمت شده، حتی با پوشاندن واقعیت، از ما محافظت کند. زندگی در فرمانیه به ما اجازه می‌داد در حاشیه واقعیات قرار بگیریم؛ تنها پدرم بود که خبر وقایع خارج آن روزها را به درون می‌آورد. ولی من می‌خواستم بیرون بروم و ببینم. می‌خواستم با چشم‌های خودم تهران واقعی را، هیولا-شهر را ببینم.



یکشنبه بعد از دعا در کلیسا، جعفر ما را به بازار بزرگ برد. مادرم موهایش را پوشاند و همگی وارد بازار شدیم، شهری درون شهر و پراز کوچه و پس کوچه.

مادرم گفت: «بچه‌ها مواظب باشید، یک لحظه از ما جدا نشوید.»

جمعیت زیادی بود. مثل اینکه تمام افراد دنیا آنجا جمع شده بودند. مغازه‌هایی پر از اجناس مختلف، قهوه‌خانه‌ها، رستوران و مسافرخانه‌ها. صدای فروشنده‌های بازاری خیلی بلند بود. ما تقریباً تنها افراد خارجی بودیم که از دید مردم مخفی نمی‌ماندیم. بعضی‌ها با ما سلام و علیک می‌کردند. زن‌ها سرشان گرم خرید بود. سبزیجات را انتخاب می‌کردند، ادویه‌جات را بو می‌کشیدند، از زیر چادر پارچه‌ها را لمس می‌کردند؛ بعضی از آنها دستکش سیاه پوشیده بودند. همه سرشان شلوغ بود. بوی عرق، گوشت گوسفند و زعفران گلو را می‌آزرد.

پائولو احساس ناراحتی می‌کرد.

غر زد «مامان، خیلی بوی گند می‌آید.»

پدرم یکی از آن دستمال‌های آهاری‌اش را از جیب در آورد و روی بینی او گذاشت. من از آن بوها خوشم می‌آمد. نشانی از زندگی داشتند، زندگی انسان‌های واقعی. حق با مادرم بود، ایرانی‌ها هم غذا می‌خورند، خرید می‌کردند، حرف می‌زدند و عصبانی می‌شدند. فکر کردم که در آن شلوغی بازار نگاه آیت‌الله خمینی هم نمی‌توانست نفوذ کند. در بازار افراد آزاد بودند. چرا حضرت مسیح آنقدر ضد تجار بود؟ آیا او هم کمی مثل آیت‌الله خمینی بود؟ می‌دانستم آنچه در مغز من می‌گذشت و به ازدحام جمعیت و اشیاء شبیه بود، فکر خوبی نیست و به همین جهت آن را برای خود نگه داشتم.

مامان برایمان پیراهن‌های رنگی خرید. بابا توضیح داد که چون تحریم است فقط تولیدات داخلی پیدا می‌شوند، و به‌نظر من جنس به اندازه کافی بود. خیلی سریع از منطقه قصابی‌ها رد شدیم. لاشه گوسفند، مرغ و

قطعه‌هایی از گاو با امعاء و احشاء روی پیشخوان‌های چوبی انداخته شده بودند و مگس‌ها بالای آنها در پرواز. بوی آزاردهنده گوشت و لاشه می‌آمد. رنگ پائولو سبز شده بود و حالت تهوع داشت.

بابا گفت ما را جای مخصوصی می‌برد. از بازار فرش گذشتیم وارد بازار جواهرات شدیم. پر از طلا و نقره بود و مرا به یاد غار علی بابا انداخت. وارد مغازه مظفریان شدیم. حجره‌ای بود تاریک، تنگ و طولانی؛ سه پله در انتهای آن به فضایی ختم می‌شد که پشت میز بسیار بزرگی آقای مظفریان، تاجر طلا و سنگ‌های گران‌بها و نیمه‌گران، نشسته بود. پدرم او را می‌شناخت و در حضورش احساس راحتی می‌کرد. سال‌ها کار در کشورهای خاورمیانه و شمه‌تجاری‌اش او را به محل‌های خوب می‌کشاند. با پشتکار خستگی‌ناپذیری چانه زدن را جلو می‌برد و تا به هدفش نمی‌رسید دست‌بردار نبود. در طی زندگی‌اش، با این سیستم، اجناس زیبایی خریده بود. آقای مظفریان از ما دعوت به نشستن کرد و پسری بلافاصله برایمان چای آورد. جعفر در کنار در مراقب بود. آقای مظفریان از زیر میز بسته‌ی روزنامه‌پیچ شده‌ای را بیرون کشید و آن را جلوی چشم ما باز کرد. پر از فیروزه‌هایی به اشکال و اندازه‌های مختلف بود.

پدرم به انگلیسی گفت: «برای همسر می‌خواهم.»

تاجر به انگلیسی جواب داد: «رنگ چشم‌های ایشان است. گوشواره، گردن بند، دست بند، انگشتر... شما چه می‌خواهید؟»

پدر گفت: «بهترین سنگ‌ها را نشان دهید.» او با سنگ‌های قطع متوسط شروع کرد. همه آنها با هم، به نظرم پلاستیکی می‌آمدند و نمی‌توانستم باور کنم که هر کدام از آنها به خودی خود ارزشی داشته باشند. پدرم فیروزه‌ای را که به شکل قطره تراشیده شده بود به دست گرفت. دلم می‌خواست دستم را در آن سنگ‌ها فرو کنم، لمس‌شان کنم، با آنها بازی کنم.

به مادرم گفت: «این به درد یک آویز می‌خورد» و از بازاری پرسید «قیمتش چند است؟» او شروع کرد به توصیف کیفیت فیروزه‌هایش، که حتماً بهترین فیروزه‌های بازار و حتی به احتمال قوی تمام ایران است و بعد قیمتی را پراند.

پدرم گفت «جدی می‌گویند؟»

داشت نقش بازی می‌کرد، مبارزه شدیدی که باعث خجالت من و پائولو شد. آن زمان لذت این نقش بازی کردن را نمی‌فهمیدیم. بازی‌ای بود برای خلع سلاح کردن حریف مقابل. به نظر ما می‌رسید که در شأن پدر ما نیست که برای چند تکه سنگ، هرچند گران‌بها، این قدر جوش بزند. آقای مظفریان برای اینک قال قضیه را بکند از زیر میز بسته دیگری بیرون کشید: سنگ یشم بود. داستان دوباره از سر گرفته شد.

جعفر هم که باید هدیه‌ای برای دختر دم‌بختش می‌خرید، به میان آمد. فکر کردم که دیگر از آن مغازه بیرون نخواهیم رفت. برعکس معامله سر گرفت و همه به نظر خوشحال می‌رسیدند، بعد از سلام و صلوات، تبریک و دست به پشت هم زدن ماجرا تمام شد. کم مانده بود که همدیگر را ببوسند. پدرم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

با خروج از مغازه گفت: «امروز چقدر کیف کردم! در زندگی قبل باید یک سوری بوده باشم. وقتی در سوریه بودم معروف شده بودم به آقای بخشش، که در عربی به معنای انعام‌دهنده است، چون سفیر اجناس بزرگ و قیمتی می‌خرید و من را برای چانه زدن می‌فرستاد، حق من از این طریق پرداخت می‌شد. تمام شیشه‌های رومی‌ام را به عنوان بخشش به دست آوردم.» نگاه نافذ او را که در مبارزه‌ای پیروز می‌شد شناختم.

در ماشین، جعفر از پدرم اجازه خواست که مراسم کوچک عروسی دخترش را که فقط به خانواده‌اش اختصاص داشت در گوشه‌ای از باغ برگزار کند. مادرم زود موافقت کرد. پدرم دیگر نتوانست روی حرف او چیزی بگوید.

مادرم گفت: «باید در مرتب کردن باغ عجله کنیم. باید بلافاصله گل سفارش بدهم. و باید آن آب‌نما را تمیز کنیم.»

آب‌نما حوض بزرگ گردی بود که در وسط آن از یک فواره آب بیرون می‌جهید، درست مقابل ایوان خانه‌ی آبی بود و رو به باقی باغ. در گذشته، آبی که از آن فواره بیرون می‌جست تا پایان خیابانی که بین چنارها بود شره می‌کرد، ولی حالا دیگر از دهانه‌ی مسدود شده‌اش با رسوب و خزه، حتی یک قطره آب بیرون نمی‌آمد و بوی گل متعفن می‌داد. مادرم کشف کرده بود که زیر آن لایه خاکستری، سفال‌های آبی رنگ مشابه فیروزه و کاشی‌ها نهفته‌اند. با شوق بسیار اعلام کرده بود که تصمیم دارد آن را کاملاً پاکسازی کند. به من و برادرم یک کاردک داده بودند. هر روز یک ساعت می‌نشستیم روی زمین و آهسته آهسته لایه سیاه کف آب‌نما را پاک می‌کردیم. دیدن لکه رنگ آبی که مرتباً گسترش می‌یافت باعث غرورمان می‌شد. مثل این بود که در حال کشف گنجی هستیم.

پدرم غر می‌زد که: «شایسته نیست یک خانم سفیر وقتش را به زانو زدن در یک آب‌نما صرف کند و علف‌های هرز را بیرون بکشد. می‌بینی دست‌هایت به چه روزی افتاده‌اند؟ شبیه یک کارگر شدی.»  
مادرم جواب داد: «چگونه می‌خواهی وقتی را بگذرانم؟ من این‌جا را دوست دارم و از آن خودم می‌دانم، تصمیم گرفته‌ام آن را به ایتالیا، بهتر از آنچه به من داده‌اند پس بدهم.»

پدرم به حالت تمسخر گفت «پس از روی میهن‌پرستی اینکار را می‌کنی!»  
«دست بردار، می‌دانی که همیشه از بازی بریج و چای خوری خانم‌ها نفرت داشتم، و این‌جا از این لحاظ که خانمی وجود ندارد ایده‌آل است.»

بابا که نمی‌دانست چگونه جواب بدهد از سوی دیگری حمله را شروع کرد.  
«بچه‌های ما دارند وحشی می‌شوند. از صبح تا شب با دمپایی و مایو می‌چرخند، چطور می‌فکر می‌کنی دو مرتبه به زندگی شهری عادت کنند؟ دارند به میمون‌هایی کوچک تبدیل می‌شوند.»  
«فرانچسکو، این تنها فرصت زندگی‌شان است. اگر حالا و در این سن آزاد نباشند، کی باشند؟» برادرم شروع کرد به ادای میمون در آوردن.

پدرم برای ختم کلام گفت: «وحشی واقعی تو هستی چون برایت تربیت آنها اهمیتی ندارد. تو هم از ادای میمون در آوردن دست بردار، یک مثال بود.»

این درست نبود که به کار دیگری مشغول نبودیم، ولی پا برهنه بودن در تمام روز موهبت بزرگی بود. برادرم داد زد: «امروز ناهار موز.»

پدرم گفت: «بگذارید بروم وگرنه یک تپیا می‌زنم به نشیمنگاهش.»

بعد از تمیزی آب نما مجبور شد اقرار کند که کار مثبتی انجام داده‌ایم.

«می‌خواهم برای جشن گرفتن شامی ترتیب بدهم. داریوش دارد لوله‌ها را تعمیر می‌کند، بنابراین به زودی فواره هم به کار می‌افتد.»

آب‌نما، با پر شدن به یک چشم بزرگ آبی تبدیل شد که نور خورشید و رنگ درخت‌ها در آن انعکاس می‌یافتند. بسیار زیبا بود. تقریباً ده روز سرش وقت گذاشتیم. از آن به بعد نه تنها استخر، بلکه آب نما را هم مجبور بودیم با تور پاک کنیم. آن چشم حافظ ما بود.

## ۸

بعضی از نقاط باغ هنوز کشف نشده باقی مانده بودند. جاهایی که می‌ترسیدیم برویم. ماورای ردیف سپیدارها که به خاطر نظم‌شان اطمینان‌بخش بود، و خط فرضی بین قسمتی از باغ اهلی و بخش رام نشده محسوب می‌شد، حمام و اصطبل شترها قرار داشتند. حمام ساختمان کوتاهی بود متشکل از چندین اتاق و حوضچه‌های سیمانی خاکستری رنگ. آب و بخار مدت‌ها بود که آن محل را ترک کرده بودند، ولی در آن هنوز بوی نم، و برگ‌های خشک غار و چوب عود به مشام می‌رسید. زنان حرم شاهزاده‌ها در ساعات مختلف خود را در آنجا می‌شستند. در بخار آب عرق می‌ریختند، بعد با روغن بدن‌هایشان را ماساژ می‌دادند، با اسفنج لیف یا بافته‌های پشمی پوستشان را تمیز می‌کردند، با کرمی حاوی آرد فندق و زردآلو بدنشان را چرب می‌کردند و در آخر با ریختن آب خنک بر بدنشان حال می‌آمدند.

در حمام نور نبود، بنابراین مجبور بودیم با خودمان چراغ قوه ببریم. این به ترسناکی و جذابیت محل می‌افزود. برای ما تبدیل شد به زندان آیت‌الله خمینی، جایی که اگر مخالفان جرأت می‌کردند چیز مثبتی درباره

ایالات متحده آمریکا یا ایتالیا بگویند، یا کوکاکولا و شراب بنوشند، زندانی و شکنجه می‌شدند. و برادرم که آرزوی محبوس کردن زهرا را در سر می‌پروراند تا بدین ترتیب او دیگر ما را مانند یک سگ در پرتو زدن‌هایمان دنبال نکند، یا نهانی از پشت درخت‌ها و شمشادها کنترل نکند، این محل را برگزیده بود. برنامه‌اش این بود: باید او را به بهانه بازی به درون آنجا بکشانیم و بعد در تاریکی رهاش کرده و فرار کنیم.

از پائولو پرسیدم: «فکر می‌کنی آنقدر احمق باشد که نتواند راه خروج را پیدا کند؟»  
او بی‌درنگ گفت بله.

«یادت باشد که برادرش پاسدار است، اگر او را اذیت کنی شری به پا می‌شود و تو به زندان می‌افتی.»  
رنگش پرید، احتمالاً به عواقبش فکر نکرده بود.

«اگر فقط دستش بیندازیم چی؟ یک کمی بترسانیمش؟ چه می‌دانم... یک مارمولک به جوش بیندازیم؟»  
«تو می‌توانی مارمولک بگیری؟»

«احتیاج به تله داریم. احتیاج به قوطی داریم.»

به آشپزخانه دودیم و از باروا هرکدام دو قوطی گرفتیم. آنها را در کیف گذاشتیم و شروع کردیم به جست‌وجوی مارمولک. باغ از آنها پر بود ولی گرفتشان بسی مشکل‌تر از آنچه فکر کرده بودیم. روی سنگ‌ها بی‌حرکت می‌ماندند و به محض کوچک‌ترین حرکتی از طرف ما، درون سوراخ دیوارها گم می‌شدند.

بعد از چندین بار تلاش که به شکست انجامید برادرم نظر داد که: «مارمولک‌های ایرانی از ایتالیایی‌ها زرنگ‌ترند، در خانه مادر بزرگ راحت می‌شود آن‌ها را گرفت.»

«شاید می‌دانند که جنگ است و چشمشان ترسیده.»

هوا گرم بود و من هم دوست داشتم مثل یک مارمولک روی دیواره دراز بکشم. ساعت نداشتیم ولی با دیدن مسیر آفتاب می‌توانستیم زمان را حدس بزنیم. وقتی به سر درخت‌های چنار می‌رسید ساعت آب تنی بود. حتی یک مارمولک هم نتوانستیم بگیریم و بدین ترتیب پروژه ترساندن زهرا شکست خورد. برادرم خشمگین بود و تا مارمولکی را در قوطی نمی‌کرد دست بردار نبود.

پرسیدم: «برویم ته باغ؟»

«توی منطقه ممنوعه؟ مطمئنی؟»

«بله.»

زمین تنیس مرز دنیای شناخته شده بود. اثری از تمدن. به‌زودی یک مربی داشتیم. من شلوارکی را پرو کرده بودم که اگرچه برایم بلند بود ولی می‌دانستم چگونه آن را کوتاه کنم. راکت و کفش ورزشی هم داشتیم. به‌نظرم بازی تنیس ورزش خیلی شیک و موقری بود و به همین دلیل خیلی میل داشتم آن را یاد بگیرم. ولی در ماورای زمین تنیس خطه‌ی بی‌مالک قرار داشت. در دور دست کوه‌ها دیده می‌شدند. منظره‌ای از صخره‌های قهوه‌ای که سنگینی و حس تهدیدآمیزی را در من القا می‌کردند، گویی که همه چیز بسیار عظیم، کهن و خطرناک است.

علف‌های زرد همه جا را پوشانده بودند، تعداد کمی درخت وجود داشت و آفتاب سوزانی می‌تابید، به همین جهت هوای این ناحیه نسبت به بقیه باغ خیلی گرم‌تر بود. مثل مزرعه گندم قبل از درو بود با این تفاوت که خوشه‌ای وجود نداشت. علی‌رغم داشتن چکمه، علف‌ها ماهیچه‌هایمان را می‌خراشیدند. در آن قسمت از باغ دیوارها کاهگلی بودند و همین‌طور اصطبل شترها. وضع موجود نشان می‌داد که باید مدت‌ها قبل به حال خود رها شده باشد، با این همه بوی حیوانات باقی مانده بودند و حالتی وحشی و خشن داشت. بوها معمولاً به راحتی محو نمی‌شوند، حتی از خاطرات. در رویاهایم کاروان‌هایی را مجسم می‌کردم که آماده برای حرکت به سوی کوه‌ها هستند، تا مسیر جاده ابریشمی را در پیش بگیرند که ایران را، به امپراطوری قوی و ثروتمندی تبدیل کرده بود.

در طرف مقابلش خانه باغبان بود که تفاوتی زیادی با اصطبل نداشت، جز اینکه سقف‌اش پا برجا بود و پنجره‌های کوچکی در نمای آن دیده می‌شدند. این فکر که در آن فردی زندگی می‌کند غم‌انگیز بود و باعث ترس و شرمساری‌ام می‌شد. و اگر داریوش به‌طور ناگهانی بیرون می‌آمد و ما را می‌دید؟ به‌خصوص که کمی هم دیوانه بود. کم‌کم که ترس ما بیشتر می‌شد، هیجان‌مان هم بالا می‌گرفت. در میان دیوار باغ یک درب آهنین بود و بالای دیوار پر از خرده بطری‌هایی که مثل رنگین‌کمان در نور خورشید می‌درخشیدند، با این همه حصار ضعیفی به‌نظر می‌رسید. البته خود نوعی مفرّ برای ارتباط با خارج محسوب می‌شد. محلی بود که صداهای زنده بیرون را می‌شنیدیم. صدای آدم‌ها، خنده بچه‌ها، ماشین‌هایی که رد می‌شدند و سگ‌هایی که پارس می‌کردند. با یک اقدام متهورانه سرمان را به پایین زده‌های در آهنی چسبانیدیم. خاک دیده می‌شد، خیابان آسفالت نشده و پای افراد در حال تردد. قلب‌هایمان به شدت می‌تپیدند. بعد سگی آمد و پوزه‌اش را به در چسبانند. سگ کوچک زردی که می‌لنگید. پشت سر آن یک پسر بچه رسید و ما بی‌اختیار خودمان را به عقب کشیدیم. ولی او ما را صدا کرد.

با گفتن «هلو، هلو» دستش را از لای میله‌ها دراز کرد و به انگلیسی ادامه داد: «اسمم مسعود است،

مسعود.»

نمی‌دانستیم چه بکنیم.

برادرم گفت: «بریم، خیلی خطرناکه.»

اعتراض کردم: «یک بچه است، احتمالاً خوب هم هست.»

«ول کن بریم، نمی‌تونیم این‌جا بمونیم.»

یک چیزی جلویم را می‌گرفت. یک قدم جلو رفتم و بعد از چند لحظه دو دلی دستم را بسوی دراز کردم. دست گرمی داشت و دستم را محکم فشرد. جرأت نکردم بیشتر خم شوم و در صورتش نگاه کنم و پا به فرار گذاشتم. در این دویدن پاهایمان با علف‌های تیز و خشن زخمی شدند. خیس عرق بودیم و منقلب. بنابراین افرادی در بیرون وجود داشتند. قبل از رسیدن به خانه از پائولو قول گرفتم که حرفی در این باره نزنند.

«این یک سِرّ بین ماست، مواظب باش بند را آب ندهی و به مامان چیزی نگوئی.»

او گفت: «باشد.»

با گفتن «عقد خون» یک قطره از زخم زانو برداشتم و با آن به هم دست دادیم.

او هم گفت: «عقد خون به نام آیت الله خمینی.»

قبل از اینکه مادرم ما را ببیند عرق کرده و کثیف پریدیم درون استخر.

او پرسید: «شما دو نفر کجا رفته بودید؟ همه جا دنبالان گشتم، به کمک شماها احتیاج داشتم.»

پائولو گفت: «رفته بودیم اصط...»

من حرفش را قطع کردم: «بیخس مامان، رفته بودیم خانه جعفر، شاید صدایت را نشنیدیم چون داشتیم با

آزاده بازی می کردیم.»

مامان سگرمه هایش را درهم کشید و گفت «در باغ غیب تان نزنند، از این کار خوشم نمی آید. کلی کار داریم.

از گلخانه یک عالم اطلسی، نرگس، کلماتیس، یاس فرستاده اند که باید آنها را بکاریم.»

باغ برایش بهانه ای بود تا اوضاع را در دستش بگیرد و از خود دفاع کند. واقف بود که کار بسیار عظیمی

است و هر چه در آن ماهها انجام بدهد با رسیدن پائیز، رفتن ما و برگشت پدر به اقامتگاه شهری از دست خواهد

رفت. با این همه از هیچ کاری کوتاهی نمی کرد. وقتی خودمان را خشک کردیم باغچه ای را که کاشته بود به ما

نشان داد. به نظر خوشحال می آمد. آژیر کشیده شد و بابا وارد شد. لباسش را عوض کرد و به استخر آمد و ما هم

فرصت دوباره پریدن در آب را از دست ندادیم. مانند مرده ها روی آب دراز کشیده بودم و از لای برگ سبز درختان

به آسمان آبی پر عمق نگاه می کردم. ارتفاع از سطح دریا به رنگ ها عمق و اصالت بیشتری می داد. هرگز آسمانی

این چنین لاجوردی ندیده بودم. مرتباً فکرم به دنبال آن پسر بچه بود که صورتش را ندیده بودم. چند سال داشت؟

ولی اسمش را گفته بود، مسعود، نام فردی شجاع. آیا او را دوباره می دیدم؟

در این جا پدرم اعلام کرد که برای شام مهمان داریم. نونتزیو (کسی که شیفته آیت الله خمینی شده بود)،

مشاور سفارت، کاردار اقتصادی و همسر او.

اضافه کرد: «چون امشب بین دوستان هستیم شما هم می توانید سر میز بمانید.» حالا که با نماینده پاپ

خیلی دوست شده بودند، مایل بود ما هم او را بشناسیم.

پائولو خیلی جدی گفت: «بابا یک سگ می خواهیم.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. می دانستم از کجا این ایده به سرش زده، مسعود هم یک سگ داشت؛ سگ

کوچک شل و پشم و پیلی ریخته ای که از زیر نرده ها بو کشیده بود.

هیچ وقت یک حیوان خانگی نداشتیم و این دلیلی بود بر عکس العمل طولانی پدرم. بعد بالاخره گفت:

«إلنا چی فکر می کنی؟»

هیچ وقت بدون شنیدن نظر مادرم تصمیمی نمی گرفت، اگر چه بعداً به رأی خودش عمل می کرد.

«فکر می کنم ایده بدی نباشد، شاید این طوری بچه ها کمتر احساس تنهایی کنند.»

«باشد، پس امشب از ماریو می پرسیم که متخصص سگ هاست. سگ زیبایی دارد.»

چشم های پائولو برق می زدند.

بعد از ظهر با مامان دعوا کردم. می خواست خانه را گل آرایی کند. از من کمک خواست و من جواب رد دادم.

گفتم: «دلم نمی خواهد.»

«از تو خواهش می کنم.»

«کار دارم. از این مهم تر، گل به چه دردی می خورد؟ فردا خشک می شوند. چرا آنها را در باغ به حال خود نمی گذاری؟ اگر آنها را بچینی می کشی. میز به قبرستان گل ها تبدیل می شود.»

«تو چه می گویی؟ بر عکس گل ها نشاط آورند و بخشی از وظایف من است که مهمانان را در محیطی مطلوب پذیرایی کنم.»

«وظیفه ای بی حاصل و احمقانه است.»

مادر با گفتن «به خودت اجازه نده» سیلی ای به من زد. غرزد که «برو تو اناقت و روی آنچه گفتی فکر کن» و چیزهای دیگری که به آن گوش ندادم.

روی رختخوابم دراز کشیدم و به ترک های دیوار خیره ماندم، تصمیم داشتم از مادرم عذرخواهی نکنم. تا وقتی که او به سراغم آمد.

«واقعاً بی ادبی کردی. از این کارت خوشم نمی آید. می خواهم که معذرت بخواهی. برادرت از تو خیلی مهربان تر است.»

«برادرم برای اینکه تکالیفش را انجام ندهد حاضر به همه کاری هست.»

«می بینم که هنوز عصبانیت ات فروکش نکرده. می شود فهمید چه دردی داری؟»

«تمام مدت به فکر باغچه و گل هایی. به چه درد می خورد کردن علف های هرزی که روز بعد در می آیند؟»

«درسته، در می آیند، ولی اگر آنها را نکنی همه چیزهای دیگر را خفه می کنند.»

«وقت تلف کردن بیهوده است. بیرون از این جا مردم دارند می میرند و تو به فکر گل های بی خاصیتی.»

«گل ها بی خاصیت نیستند و من از آنها نگهداری می کنم، کار مهمی است، بزرگ تر که شدی به اهمیتش پی میبری. چه کار دیگری باید بکنم؟ من هم در این جا محبوسم، فکر می کنی می توانم به راحتی بروم بیرون و کسی را نجات بدهم؟ فکر می کنی به فکر اتفاقات خارج از این جا نیستم؟ هیچ کاری از دستمان بر نمی آید. تنها می توانیم به آنچه در دور و برمان هست برسیم. در اطرافمان یک باغ هست. از این باغ خوشم می آید، می خواهم به آن برسیم، می خواهم بینم چه می شود، می خواهم کسانی که به این جا می آیند از آن لذت ببرند، و حالا که در خارج ممکن نیست، صلح و آرامش را در این جا حس کنند.»

«من این جا می مانم.»

«کیارا، خل بازی در نیار. حالا بلند می شوی، معذرت می خواهی و می روی خودت را می شویی. لیتا منتظر

توست.»



زیر لب گفتم: «بخش.»

برخلاف میل از اتاق بیرون رفتم.

لیتا که آب وان حمام را باز کرده بود به انگلیسی گفت: «با قیافه عصبانی خوشگل نیستی، بهتر است

بخندی.»

«ولی من عصبانی‌ام و برایم مهم نیست ناز باشم.»

لیتا زد زیر آواز. آهنگ «پارو بزن، پارو بزن، قایق را...» یا «پل لندن...» را می‌خواند. از خواندنش خیلی خوشم می‌آمد. گذاشتم که با صدایش مرا تاب دهد، یک لالایی بود، چیزی مربوط به بچه‌های کوچک، چیزی که در موقعیت دیگری باعث خجالت می‌شد، ولی در فرمانیه برعکس، چون برایم مهم نبود چند سالم است. حتی تقریباً آن را فراموش می‌کردم. نمی‌دانستم دیگر چند سال دارم، بزرگم یا کوچک، حق دارم یا نه، امکان مقایسه وجود نداشت. ولی می‌دانستم که در آن موقعیت عجیب، در آن زمان بی‌زمانی، مرا تغییر می‌داد. می‌توانستم در آن آب و کف صابون لنگر بزنم، بگذارم تنم را با پودر تالک معطر کنند و به این فکر کنم که در فاصله کمی از آنجا بمبی تعدادی ساختمان را منفجر کرده و دختری با سنگ‌هایی که از سوی مردان بی‌ترحمی به سویش پرتاب شده جان خود را از دست داده. نمی‌توانستم این دو موضوع را در کنار هم قرار دهم. راه آن را در آن زمان نمی‌دانستم و امروز هم نمی‌دانم.

بعد از حمام لباس‌های شیک مان را پوشیدیم، و تبدیل شدیم به فرزندان سفیر. کفش‌های سفید چرمی پام را می‌زد. پاهای من از رفتن به درونشان سر باز می‌زدند. بعد از روزها آزادی با پاهای برهنه، کفش پوشیدن به شکنجه تبدیل می‌شد.

مادرم با پافشاری گفت: «نمی‌توانید همیشه پابرهنه بمانید، در این صورت باید به پدرتان حق بدهم که وحشی شده‌اید. یالا، لباس‌هایتان را بپوشید. ادا و اطوار را بگذارید کنار.»

هنوز از دستش عصبانی بودم، ولی او در آن شب بسیار زیبا بود: یک لباس ارغوانی با نقوش اِسلیمی سرمه‌ای و یقه باز وسیع به تن و کفش‌های پاشنه بلند به پا داشت. با پوست برنزه آفتاب خورده، رنگ چشم‌هایش آبی‌تر به نظر می‌آمد، آبی‌تر از رنگ فیروزه‌ای که بابا از بازار خریده بود و روی قابی با زنجیر طلا به گردن انداخته بود. من خودم را در لباس‌هایی که به من نمی‌آمدند زشت می‌دیدم. آیا هرگز مثل او می‌شدم؟ در درونم صدایی می‌گفت نه، سر باز می‌زدم چون مانند او نبودم و شاید نمی‌خواستم که مانند او بشوم. در رفتار او حالتی وزین و مهربانانه وجود داشت، همواره می‌توانست بر اوضاع مسلط باشد و این باعث ایجاد فاصله بین او و دیگران می‌شد. هرگز نمی‌گذاشت کسی به آنچه واقعاً در درونش می‌گذرد پی ببرد. تحمل مهمان را دارد یا نه، خوشحال است یا کسل، آیا واقعاً برایش آن باغ مهم است یا نه. من خودم را چیز دیگری می‌پنداشتم، می‌خواستم یک مرد باشم. هرگز آرایش نخواهم کردم، از دامن و لباس زنانه نفرت داشتم، هرگز رفتار مهربانانه با همه نخواهم داشت، هرگز به گل و یا فرم چیدمان میز برای مهمانان اهمیت نمی‌دهم و هرگز قبول نمی‌کنم به عنوان زن کس دیگری شناخته شوم.

من می‌خواستم بخوانم و بنویسم، می‌خواستم درس بخوانم، سفر کنم، هرگز وقت برای فکر کردن به چیزهای بیهوده‌ای که مادرم، با جدیت و توجه، به آنها می‌پرداخت نداشتم و شوهر نمی‌کردم. هرگز.

میز در تراس چیده شده بود. مامان وسط میز را مثل پرچم ایتالیا با برگ بو، میوه‌های سرخ و گل‌های سفید تزئین کرده بود. بشقاب‌ها، لیوان‌ها و کارد و چنگال‌ها برق می‌زدند. رومیزی آهارخورده می‌توانست به تنهایی سر پا بماند. آب‌نما لیریز بود و قرص ماه که سه‌چهارم‌ش روشن بود در آن انعکاس داشت. عطر گل یاس در هوا پیچیده بود و باد خنکی برگ‌ها را می‌تکاند. مشعل‌ها در سایه تکان می‌خوردند. همه چیز مرتب بود جز حُلُق من. و او مثل همیشه برده بود.

مهمان‌ها سر رسیدند. کاردار روابط اقتصادی با همسرش، نوتزیو و مشاور سفارت. این آخری کلافه بود. زمانی که لیتا داشت یک نوع پارمیزان بدون موتزارلا و بدون پارمیزان سرو می‌کرد، تعریف کرد که سگش را گم کرده، سگ قیمتی چیرنکو اِتنا که نامش بامبو بوده و آن را مثل بچه‌اش دوست داشته.

«در خیابان بودیم، نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد، یک‌باره دیگر ندیدمش، او که همیشه به پاهایم چسبیده بود... داشتم سگته می‌کردم؛ می‌فهمید، توی شهری مثل تهران پر ترافیک و آدم‌هایی که از سگ نفرت دارند؟ دیوانه شدم. سریع خودم را به دفتر رساندم و دادم اعلامیه‌هایی با اسم او، خودم و شماره تلفنم چاپ کردند و برگشتم بازار

برای پخش. کمی بعد سه پاسدار نزدیک من آمدند و چپ‌چپ نگاهم کردند. مرا جای یک مخالف حکومت گرفته بودند، ریش هم که دارم، متوجه هستید؟ طبیعتاً یک کلمه انگلیسی نمی‌دانستند و داشتند مرا می‌بردند. وحشتناک بود.»

کاردار امور اقتصادی پرسید «کار به کجا کشید؟»

«در آخر وقتی داشتند مرا با جیب‌شان می‌بردند، چند تا بازاری رسیدند و سگ را آوردند.»

«خوب شد یادم انداختی، بچه‌ها یک سگ می‌خواهند، تنهایی آزار شان می‌دهد.»

کمی در مورد سیاست صحبت کردند و مشکلات عدیده‌ای که سر قرارداد بستن با ایرانی‌ها دارند. همسر کاردار اقتصادی خشمگین بود.

«نمی‌توانم این نوع زندگی را که همه چیز در آن ممنوع است تحمل کنم، جایی که زن‌ها کاری جز پنهان کردن خود ندارند. یک مشت آدم کله‌خرابند، دیگر نمی‌توانم در این کشور زندگی کنم.»

یک بار از پدرم شنیده بودم که او را «کمونیست» خواند. معنایش را به‌درستی نمی‌دانستم، ولی این مطلب باعث شده بود که از او خوشم بیاید. زنی معترض بود، همان احساسی را که من بارها داشتم. حتماً او هم نسبت به دامن و کفش پاشنه بلند و تمام ریشوهایی که ما را طاغوتی می‌خواندند نفرت داشت. بعد از دسر رفتیم به اتاق خودمان.

پائولو گفت: «یک سگ خواهیم داشت، اسمش را چی بگذاریم.»

«اول باید آن را ببینی برای اینکه بفهمی چه شکلی است. نمی‌توانی اسم روی سگی بگذاری که نمی‌شناسی. حالش را داری که فردا برویم ته باغ؟ می‌خواهم از نرده‌ها بیرون را نگاه کنم.»

«به خاطر آن پسر بچه است، درست است؟»

«بله.»

پائولو پرسید: «چه چیز به خصوصی دارد؟»

«کنجکاو، تو احياناً حسودی‌ات می‌شود؟»

«چه حسادتی.»

در دل شب تلفن زنگ زد. همه از جایمان پریدیم، گویی تشک‌ها فتری داشتند که با کوچک‌ترین احساس خطر ما را سر پا می‌کردند. از ایتالیا بود. وزارت امور خارجه. یک روزنامه‌نگار آنسا در جبهه زخمی شده بوده و معلوم نبود کجاست. پدرم وظیفه داشت او را پیدا کند. او و مادرم زود لباس‌هایشان را پوشیدند، جعفر را صدا کردند و تمام شب بیمارستان‌های تهران را زیر پا گذاشتند. من و پائولو دیگر خوابمان نبرد. رفتیم در حوضخانه و شروع کردیم به بازی پلی مویل، این طوری مجبور نبودیم در فکر والدین‌مان باشیم که تمام شب را در هیولا-شهر دنبال سوزنی در کاهدان می‌گشتند.

پائولو برای اطمینان خاطر خود گفت: «آلفتا ضدگلوله است و با بمب هم خراب نمی‌شه.»

«البته، ولی برای پیدا کردنش مجبورند پیاده هم بشوند. آخر چرا رفته خودش را به دردسر انداخته؟ و نمی‌توانستند فردا صبح بروند دنبالش؟ چه عجله‌ای بود؟»  
«جعفر با آنهاست، بابا پاسپورت آبی دیپلماتیک دارد. بجنب، بازی کنیم. یک زندان دیگر بسازیم چون قبلی پر شده.»

صدای شرشر آب حوضخانه مثل نور شمعی در تاریکی بود، چون سکوت وحشتناکی را می‌شکست که در شب، بر خانه آبی و تمام باغی که آن را احاطه کرده بود حاکم می‌شد و نقش جنگل محل زندان یک عجوزه ساحر ددمنش را بازی می‌کرد. در سمت چپ، یک خانه به روی باغ باز می‌شد که شیشه پنجره‌هایش قرمز بودند. در شب نور شومی از آن می‌تابید که ما را به وحشت می‌انداخت. بابا با گفتن اینکه در آنجا یک ساحره زندگی می‌کند ما را دست می‌انداخت، پشت درخت‌ها قایم می‌شد و یک شعر زمان بچگی‌اش را با لهجه پیه موتززه و به صدای یک دیو می‌خواند. ای گاوچرون، برو چوچو بالاجو<sup>۴</sup> رو خبر کن، چون توئیرا بوئیرا<sup>۵</sup> داره می‌میره... ای گاوچرون. ما بعضی اوقات از فکر اینکه ساحره برای آزار ما می‌آید می‌خندیدیم. در اتاق مان که خیلی کوچک بود می‌توانستیم دست‌هایمان را به طرف هم دراز کرده و بفشاریم. شب‌های زیادی را این چنین گذرانیدیم؛ من و پائولو دست‌در دست خوابیدیم.

آن شب در حوضخانه به همراه دوستان پلی موییل مان که چشم‌های بی‌حالتی داشتند روی تشکچه‌ها از حال رفتیم.

سحر با صدای سرسام‌آور جیرجیرک‌ها و کلاغ‌ها بیدار شدیم. والدین مان در سالن مشغول نوشیدن قهوه بودند. مادرم چهره‌اش پریشان بود. گویی هر آنچه دیده بود با هاله‌ی تیره‌ای در صورتش نقش بسته باشد و او را پیرتر نشان دهد و تنها حاصل بی‌خوابی نباشد. همه‌ی وقار و زیبایی شب قبل را از دست داده بود. نخواست دربارہ آنچه شب گذشته دیده بود حرفی بزند. حدس می‌زنم زخمی‌های جنگی بودند، همانند آن خبرنگار. بعدها مطلع شدم علت شوکه شدن او سن سربازان مجروح بوده. کودکانی بدون بازو، پا، چشم، تکه تکه شده از ترکش بمب و مین، با سنی کمی بزرگ‌تر از من.

روزنامه‌نگار ایتالیایی هم مانند تمام کسانی که آن روزها در جبهه جنگ زخمی شده بودند شهید زنده نام گرفته بود. در آن دوران روزی نبود که مراسم تشییع جنازه رسمی برگزار نشود. به همین جهت بر روی تمام پلاکاردهای دیواری خون دیده می‌شد. خون پایه رژیم آیت‌الله خمینی حکومت بود، خون شهادتی که به نام انقلاب ریخته شده بودند.

\*

<sup>۴</sup> اسم یک ساحره  
<sup>۵</sup> اسم یک ساحره

بابا سر شوخی را باز کرد، شاید برای اینکه روحیه مادرم را بالا ببرد. نسبت به ما و به خصوص مادرم احساس گناه می‌کرد، چون او را به همراه خود به این مأموریت خطیر برده بود.

«آخر سر پیدایش کردیم، بیچاره با یک خمپاره زخمی شده بود، خوشبختانه وضعیت بد نیست، ولی چیزی که باعث تعجب بود اینست که دور و برش پر از پاسدارانی بودند که گل آورده بودند و شعار می‌دادند «زنده باد جمهوری اسلامی، زنده باد شهدای اسلامی». همه خوشحال بودند، مثل اینکه در یک جشن تولد شرکت کرده باشند. باید قیافه روزنامه‌نگار بیچاره را می‌دیدید... خب، فکر نمی‌کنم که دیگر در این ساعت به رختخواب بروم. دلم برای جعفر می‌سوزد که مجبور شد با ما شب زنده‌داری کند، حالا می‌روم دوش بگیرم.»

مامان کمی روی کاناپه دراز کشید و قول داد که بعد از ظهر ما را پیش دوستانمان ببرد. من و پائولو سرگرم بازی شدیم تا موقعی که بوی خوش کیک از آشپزخانه بلند شد.

به سفارت کاتالوگ‌های محصولاتی می‌رسید که از مالیات معاف بودند و دیپلمات‌ها می‌توانستند آنها را سفارش بدهند، مثل آنچه در هواپیما یافت می‌شوند. عمدتاً سیگار بودند و مشروبات الکلی. ما عکس‌هایشان را می‌بریدیم و هر کدام برای خود، آنها را در جعبه خالی بیسکویت نگهداری می‌کردیم. ساعت‌ها مثل دو بازاری حجره‌دار وقتان در نگاه کردن، مبادله و خرید و فروش آنها می‌گذشت؛ جذابیت چیزهای ممنوعه را داشتند. والدین ما سیگار نمی‌کشیدند ولی یک جعبه چوبی داشتند که درون آن پاکت‌هایی از سیگار مالبرو برای پذیرایی از مهمانان نگهداری می‌کردند. ما می‌رفتیم و آنها را بو می‌کشیدیم، مثل اینکه بوی تند تنباکو برای بزرگ احساس کردن خود کافی باشد. سیگارها را گوشه لب می‌گذاشتیم و قیافه آدم بزرگ‌ها را می‌گرفتیم.

محصول کمیاب دیگر آدامس بود. مامان برایمان نمی‌خرید چون به نظرش آن نوع جویدن بی‌ادبی است. دفعات نادری که موفق به داشتش می‌شدیم (لیتا بعضی اوقات روز دوشنبه که سر کار بر می‌گشت برای ما می‌آورد) باید کاری می‌کردیم که هر چه بیشتر دوام بیاورند. در سالن قهوه‌جوش‌های مسی‌ای بودند که والدین ما آنها را بر روی قفسه مبل‌ها جهت تزئین گذاشته بودند. وقتی آدامسی را به اندازه کافی جویده بودم و مزه‌اش از بین رفته بود آن را زیر در قهوه‌جوش می‌چسباندم چون مطمئن بودم کسی آنجا را نگاه نمی‌کند. این چنین می‌توانستم آن را ساعت‌ها یا روزهای بعد بجوم، که ابتدا خیلی سفت بود ولی به گونه‌ای سحرآمیز هنوز کمی از طعم از دست رفته‌اش را حفظ کرده بود. زهرا این علاقه شدید ما را به آدامس کشف کرد و سعی کرد با جنس‌های قاچاق محبت ما را به سوی خود جلب کند. آدامس‌های ایرانی رنگ‌های غلیظ داشتند و مزه آنها با کمی جویدن از بین می‌رفت. پشت درخت‌ها منتظر می‌ماند و پاکت آن را به ما هدیه می‌کرد، ولی در عوض باید با او بازی می‌کردیم. این مبادلات تقریباً تمام تابستان پیش رفت.

یک روز پائولو پرسید: «چطوری است که آیت‌الله خمینی اجازه می‌دهد آدامس آمریکایی بخورند؟»

«نمی‌دانم، شاید او هم دوست دارد.»

«یا شاید ممنوع است و زهرا آن را از برادر پاسدارش می‌گیرد، اگر این طوری باشد می‌تواند آن را علیه ما

استفاده کند.»

در کشوری که همه چیز ممنوع بود، فاصله زیادی بین مالخولیایی یا یاغی شدن نبود.

بعد از صبحانه از مامان اجازه گرفتیم برای بازی به باغ برویم. من تنها یک هدف داشتم: رفتن به ته باغ و نگاه کردن از نرده‌های در به بیرون، تا ببینم چه اتفاقاتی در دنیای خارج رخ می‌دهد. کیف بر دوش، با چاقوی سوئیسی، بیسکویت‌های خشک سهمیه K، قمقمه، چوب دستی و چکمه‌های پلاستیکی از جوب‌ها رد شدیم و خزه و گل‌های زیر پایمان را لگدمال کردیم. مثل همیشه آفتاب از میان برگ‌ها می‌درخشید و با سایه‌ها و انعکاس در آب نهر نقش می‌آفرید. داریوش در جالیز بود و بنابراین می‌توانستیم بدون ترس حرکت کنیم. با چوب دستی علف‌های خشک را تکان می‌دادیم تا مارها را دور کنیم. پوستی در یکی از راه‌های خاکی پیدا کردیم. برادرم نزدیک رفت و با نوک چوب آن را جابه‌جا کرد.

از من پرسید: «فکر می‌کنی بتونم برش دارم؟»

«اگر زیاد حالت را به هم نمی‌زند.»

«حالم را به هم نمی‌زند. ببین چقدر قشنگ است، می‌توانم با آن چوب دستیم را تزئین کنم.»

در عین تشویش درونی با بی‌تفاوتی گفتم «هر کاری می‌خواهی بکن.» اگر پوست مار بود، باید حتماً در گوشه‌ای خود مار هم بوده باشد. پائولو پوست را برداشت و در کیفش گذاشت. بعد قوطی‌ای را که باروآ داده بود بیرون کشید.

گفت: «حس می‌کنم که امروز می‌گیرمش.»

روی تنه درختی مارمولکی دید، همان چیزی که می‌خواست. پائولو با یک حرکت سریع قوطی را به رویش دمر کرد. مارمولک از ترس دمش را جا گذاشت.

گفت «گرفتمش!»، بعد دم مارمولک را که تکان می‌خورد بین انگشتان گرفت و بی‌درنگ در کیف فرو کرد. با غرور گفت: «فکر می‌کنم این شروع درست کردن یک کلکسیون است.»

«یک کلکسیون از چی؟»

«از خزندگان و حشرات.»

شکلکی در آوردم چون از این ایده اصلاً خوشم نمی‌آمد.

مارمولک زیر قوطی در جنب و جوش بود.

«داشت آفتاب می‌گرفت، چرا باید آن را زجر بدهی؟»

«به فرمان آیت‌الله خمینی. برای یک تحقیقات علمی مخفی می‌خواهم.»

«تو هیولایی.»

«نه، دانشمندم.»

دور شدم. در تابستان علف‌ها بوی خوشی داشتند، لاله‌ها گله به گله زمین را سرخ کرده بودند، زنبورها می‌چرخیدند، شاپرک‌ها در گروه‌های سه چهارتایی می‌پریدند، مارمولک‌ها و مارها هم تعدادشان زیاد بود. به سوی مرز جنوب می‌رفتیم و کوه‌ها در افق ساکن بودند. به در که رسیدم دولا شدم تا از میان نرده‌ها به بیرون نگاه کنم. کسی نبود. تنها خاک جاده بود. سرم را بلند کردم. مسعود بالای دیوار چمباتمه زده بود.

داد زدم «مواظب باش». او با دو چشم سیاهی که می‌خندیدند نگاهم می‌کرد. موهای فرفری به هم ریخته‌ای داشت. چگونه رفته بود آن بالا؟ نردبانی برای بالا رفتن داشت؟ مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی غیث زد و باز از گوشه‌ای دیگر سر در آورد. با سر سلامی کرد و روی دیوار کاهگلی باز جابه‌جا شد و رفت به قسمتی که شیشه خرده‌های کمتری داشت. معلوم نشد از کجا یک تکه کارت‌ن بیرون کشید و روی دیوار گذاشت، دست‌هایش را روی آن قرار داد و با مهارت بی‌نظیری بدنش را بلند کرد، جستی زد و روی آن تکه کارت‌ن نشست. به چشم‌های خودم باور نداشتم، همچون یک میمون بود. پریدن پایین از آن جا کاری نداشت و در عمل همین کار را کرد. درست جلوی من. اولین فکری که به مغزم رسید فرار کردن بود. آن پسر بچه از مرز خاک کشور دیگری گذشته بود و عملاً حالا در سر زمین ایتالیا بود. و ما با مشکل بزرگی روبه‌رو بودیم. برادرم کمی عقب‌تر ایستاده بود و از ترس جرأت حرکت کردن نداشت.

مسعود دستش را جلو آورد.

بی‌خیال گفت «هلو.» احتمالاً اولین باری نبود که از دیوار می‌پرید، ولی حتماً اولین باری بود که با دو کودک ایتالیایی برخورد می‌کرد. لباس‌های رنگ و رو رفته و خاکی داشت، یک تی‌شرت پر از سوراخ و لکه، شلواری که خیلی کوتاه بود و دمپایی‌های تکه پاره که شاید برادرانش بارها و بارها استفاده کرده بودند. خوشگل بود. با انگشت نشانم داد و پرسید اسمم چیست. به او گفتم.

تکرار کرد «کارا؟»

با هجی حروف گفتم: «ک.ی.ا.ر.ا.»

«آهان، کیارا.» بعد به برادرم اشاره کرد. پائولو به دلیل خجالت‌زدگی حتی نتوانست لب‌هایش را از هم باز کند. من جای او گفتم.

«پائولو.»

در این جا با غرور دستش را به سینه زد و گفت: «مسعود.» ولی ما این را از قبل می‌دانستیم. بعد با انگشتان دست شماره نه را نشان داد. من هم همین کار را کردم. پائولو بی‌حرکت ماند و مثل یک مجسمه دست‌هایش در دو طرف بدن آویزان بود. به او اشاره کردم و عدد شش را نشان دادم. اولین اطلاعات برای شروع یک دوستی داده شده بودند. به ما اشاره کرد که برویم نزدیک دیوار. بر روی آن، جاهایی را نشان داد که می‌شد برای گذاشتن پا استفاده کرد. با چابکی مانند یک گربه بالا رفت. باید بارها این کار را کرده باشد، دیوار را مثل کف دست و یک نقشه‌ی کشف گنج می‌شناخت. از من خواست امتحان کنم، ولی من جرأت نکردم. مجبور شدم به خودم اعتراف کنم که می‌ترسم. که ماجراجویی خوب بود ولی در حیطة محافظت شده دیوار سفارت. بزدل بودم.

در این بین پائولو نزدیک شده بود و قبل از اینکه مسعود در آن طرف دیوار غیث بزند قطعه شکلات سهمیه K را به سویس پرتاب کرد. مسعود آن را در هوا گرفت و بدون اینکه منتظر شود شکلات را در دهان گذاشت، خداحافظی کرد و رفت. پائولو و من بدون هیچ حرفی به هم نگاه کردیم، چون آنچه را که می‌خواستیم بگویم خیلی بغرنج بود. به طرف خانه آبی دویدیم و خودمان را در آغوش آب سرد استخر پراندیم. من بیست بار طول استخر را قورباغه شنا کردم. باید عضله‌های بازویم را قوی می‌کردم.





بعدازظهر باید به دیدن فرزندان یکی از همکاران سفارتی پدرم، که کمابیش هم‌سن و سال ما بودند، می‌رفتیم. موقعیت ویژه‌ای بود. تشنه دوستی بودیم و خوشحال از اینکه برای مدت کمی هم که شده این رابطه فشرده بین ما دو نفر کنار گذاشته می‌شد و زنجیر خواهر برادری اجباری شکسته می‌شد.

آن روز پدرم در سفارت مانده بود تا یکی از مسائلی را که او در دسر می‌نامید حل کند. معمولاً در چنین مواقعی وقتی به خانه بر می‌گشت خلقتش تنگ بود و با اولین بهانه سر ما داد می‌کشید، و متهم به نادانی، کمبود اشتها، بی‌ادبی، استفاده کم از برس برای موها و یا داشتن ناخن‌های سیاه می‌کرد.

یکی از بحث‌های رایج سر میز غذا گوشت بود. گوشت بد مزه، و مثل چرم تخت کفش سفت بود. من آن را مدتی طولانی می‌جویدم ولی گوشت سفت و سخت سر جایش باقی مانده بود و به هیچ وجه نمی‌شد آن را فرو داد. برای حل مشکل، بارو آن را چرخ می‌کرد، ولی هر روز که نمی‌شد کوفته خورد. این چنین در بشقاب مان لایه‌ای از گوشت خشک و سیاه باقی می‌ماند و به دلیل دو دلیلی ما سرد هم می‌شد.

بابا می‌گفت: «آن گوشت را بخورید.»

من ساکت می‌ماندم. پائولو نه.

«دوست نداریم.»

«می‌دانید که بچه‌های ایرانی خوابش را می‌بینند؟»

«پس چرا به آنها ندهیم؟»

«پائولینو، سر به سرم نگذار که بد می‌بینی. بخور و ادا در نیآور. برای امروز به اندازه کافی در دسر داشتیم. تا

تمام نکرده‌اید از جایتان بلند نمی‌شوید.»

مامان سعی می‌کرد با گفتن «کمی گوشت برایتان خوبست» ما را متقاعد کند.

«جعفر امروز صبح برای شماها یک ساعت تو صف قصابی ایستاده.»

گوشت با چاشنی احساس گناه، ناخوردنی‌تر می‌شد. پدرم دست بردار نبود، هیچ وقت دست بر نمی‌داشت، به همین جهت مجبور بودیم و عصبانی از سر میز بلند می‌شدیم. من معمولاً می‌رفتم به سراغ کتاب خوانی، پائولو با ماشین‌هایش بازی می‌کرد، بابا به اداره بر می‌گشت و مامان با عصبانیت سروقت علف‌های هرز می‌رفت و ناخن‌هایش را ضایع می‌کرد.

یک روز صبح مامان از کوره در رفت، چون دید کلاغ‌ها تمام گل‌هایش را خورده‌اند. جای گل‌ها را فضله‌های

رنگی ارغوانی، صورتی و سفید گرفته بودند.

فریاد زد: «غیر ممکن است، از کی تا به حال کلاغ‌ها گیاه‌خوار شده‌اند؟ به نظر من این کارشان از روی بغض و کینه است.»

از آن روز مادرم جنگ با کلاغ‌ها را شروع کرد.

تا می‌دید پرنده‌ای نزدیک می‌شود، داد می‌زد «شو!» و کف می‌زد. من و برادرم کیف می‌کردیم. هر بار او را که در باغ می‌دیدیم «شو!» صدا می‌کردیم و دست‌هایمان را به هم می‌زدیم.  
گله می‌کرد که: «کسی کمکم نمی‌کند.» بعد ایده‌ای به مغزش رسید.

به پدرم گفت: «از آن همکاری که می‌رود شکار می‌خواهم که بیاید این‌جا و چند تا تیر در کند. این‌جا تیراندازی سرگرمی ملی است و کسی متوجه یکی دو تیر کم و زیاد نمی‌شود. درست نمی‌گوییم؟»

«النا، خواهش می‌کنم، من را مایه تمسخر همکارانم قرار نده، ناسلامتی سفیر هستم. می‌فهمم که گل‌ها برای تو خیلی مهم هستند ولی ببین، این‌جا مسائل مهم‌تری برای حل کردن داریم...»

«تویی که نمی‌فهمی. هیچ‌کس من را درک نمی‌کند. مادرم مرا نمی‌فهمد و مرتباً می‌گوید که دیوانه‌ام که تا این‌جا دنبال آمده‌ام، به‌خصوص با بچه‌ها، دخترت من را نمی‌فهمد و فکر می‌کند که یک احمق که تنها به فکر چیدمان میز، و تو هم من را نمی‌فهمی! جز مسائل کاری‌ات به چیز دیگری فکر نمی‌کنی، یک دوست ندارم که باهاش حرف بزنی و حالا این کلاغ‌ها هم قوز بالا قوز شده‌اند. مستأصل شده‌ام.»

کنترل اعصابش را از دست داده بود. شروع کرد به گریه کردن. عادت نداشتیم او را در این وضع ببینیم، با صورت پنهان شده در میان دست‌ها و شانه‌هایی که با هق‌هق گریه بالا و پایین می‌پریدند، برای همین خشک‌زده نگاهش می‌کردیم و هرکدام خود را مقصر کار و یا حرفی می‌دانست که کرده یا زده بود.  
پائولو به مامان نزدیک شد.

با گفتن اینکه «مامان یک تیر کمان برایت درست می‌کنم تا آن پرنده‌های احمقی که تو را به گریه انداخته‌اند بکشی»، او را با بازوهای کوچکش بغل کرد. من و بابا به هم نگاه کردیم. به‌خاطر نقشی که بازی می‌کردیم قادر به چنین کاری نبودیم.

پائولو تمام بعدازظهر را صرف یافتن چوبی به فرم لازم کرد. من به او در نصب کیش کمک کردم. مقداری با پرتاب سنگ آزمایش کردیم. ولی متوجه شدیم که کلاغ‌زنی با تیرکمان غیر ممکن است.

این چنین یک روز شبانه جکومو با تفنگ فلور بر بادی‌اش آمد.

مادرم گفت: «تنبیه یکی برای آموزش صد نفر، لطفاً دل‌رحمی به خرج نده.»

طبیعتاً از آن روز به بعد جکومو تبدیل شد به «آقا فلور». برادرم او را یک قهرمان می‌دانست. در واقع آقا فلور نشان‌گیری خوبی داشت. بعد از توصیه کردن به ما که در فاصله امنی بمانیم، وسط چمن محوطه مرکزی ایستاد، و با تفنگ شیک‌اش کلاغ‌ها را قتل عام کرد.

ولی بقیه‌ی کلاغ‌ها به مرگ هم‌نوعانشان وقعی نگذاشتند و با خیال راحت به خوردن گل‌های مادر ادامه دادند، تا اینکه او گل‌هایی را یافت که به مذاق آنها نمی‌ساختند.

آقای فلور قهرمان بازی‌های ما شد و با فریاد جنگی «مثل فلور می‌کشت!» دشمنان پا به فرار می‌گذاشتند. او بلافاصله به سمت رهبری مخالفان خمینی منصوب شد و همسرش رهبر کمونیست‌ها. با هم یک زوج تردست و خطرناکی را تشکیل می‌دادند که به‌طور جدی همانند دیابولیک و اوا کنت جمهوری اسلامی را به خطر می‌انداختند.

جعفر به دنبال ما آمد. خروج از سفارت با آلفتا همیشه برای ما توأم با هیجان بود، چرا که از یک سو این امکان خیلی به ندرت دست می‌داد، از سوی دیگر به دلیل تجربیاتی که در طی راه کسب می‌کردیم. همه چیز داخل اتوموبیل سیاه بود و صندلی‌های چرمی‌اش به پوست عرق کرده بدن می‌چسبید و صدای غیرقابل‌ذکری می‌کرد که هر بار باعث خنده ما می‌شد. برادرم تمام ویژگی‌های آن را بازرسی کرده بود و به دور از چشم پدر در کنار جعفر نشسته و در جاده میان درختان چنار فرمانیه ماشین رانده بود. با هم موتورسوار بررسی کرده بودند، جعفر هم آنچنان نگاه می‌کرد که گویا زیباترین چیزی است که در عمرش دیده. قرار بود در روز عروسی، دخترش را با آن همراهی کند. چشمانش از شادی برق می‌زد. اگر از رنگ قهوه‌ای شکلاتی‌اش (فرم گویش مؤدبانه آن) حذر کنیم، ماشین بسیار زیبایی بود. موتورسوار زیر بار وزن اتاق ضدگلوله تحت فشار بود و جعفر همیشه نگران، که ما را در راه جا بگذارد، اتفاقی که عملاً یک بار افتاد.

آن روز بعد از ظهر، مطابق معمول تهران ترافیک زیاد بود. ماشین‌ها گام به گام و در میان بوق‌های گوشخراش جلو می‌رفتند. وقت کافی برای دیدن اطرافم داشتم، نگاه کردن به ساختمان‌ها، مغازه‌ها، پیاده‌روهای شلوغ، آنتن‌های روی بام‌ها و نقاشی‌های خونین بر روی دیوارها. درون ماشین حس بودن در زیر دریایی را داشتم. در خارج دنبال علائمی از عادی بودن می‌گشتم: یک دوچرخه، رخت‌های شسته آویزان از پنجره‌ها، ویتروین‌ها، در ساختمان‌ها. یکبار چشمم به تابلوی مغازه اسباب‌بازی فروشی‌ای افتاد که اسمش «بابا نوئل» بود. با چشم‌های پر حسرت به آن نگاه کردم ولی جرأت درخواست توقف را نداشتم.

یکبار جعفر گفت «بلوک شدیم.» داشت عصبانی می‌شد. از درون آینه ما را کنترل می‌کرد که همه چیز روبه‌راه باشد.

مادرم گفت «باید تظاهرات یا تشییع جنازه‌ای باشد.»

حلزون‌وار به میدان بزرگی رسیدیم. جعفر سعی کرد سریعاً به سمت راست بپیچد ولی جمعیت عظیمی راهش را سد کردند. به نظر می‌رسید همگی هیجان زده‌اند و با مشت‌ها به سوی آسمان فریاد می‌زدند «جمهوری اسلامی». مادرم جا خورد و بعد یکبار ماه‌ها را بغل کرد و با لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم و مرا ترساند، گفت: «بچه‌ها نگاه نکنید.» سرم را از بغلش در آوردم. یک جرثقیل در بخش چپ میدان بود. از قلاب آن چیزهایی، شبیه کیسه‌هایی سیاه، آویزان بودند. ولی دست و پا داشتند. تشنج در بیرون بسیار زیاد بود.

مادرم نجوا کنان گفت: «چه نفرت انگیز.»

جعفر چیزی به فارسی گفت و بعد شروع کرد به معذرت‌خواهی از ما، مثل اینکه تقصیر از او باشد. بوی تند عرقش به مشام رسید.

برادرم که نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد پرسید «آنها کی اند؟ آن بالا چه کار می‌کنند؟»  
مادرم که از حفظ ما دست برداشته بود گفت: «آدمند، اعدام شده‌اند.»

پائولو هم لال شد. مردم اطراف ما عصبانی بودند و در نگاهشان خشم دیده می‌شد، خشمی از روی رضا، مثل کسی که بعد از یک تعقیب طولانی شکار کرده باشد. توضیحی نخواستم چون می‌دانستم بی‌جواب خواهد ماند.

کسی با مشت روی کاپوت ماشین ما می‌کوبید، مامان دست‌های ما را محکم می‌فشرد؛ دست‌های او یخ کرده و نمناک بودند. در این جا جعفر آژیر را به صدا در آورد و راه را در میان جمعیت باز کرد. به یک خیابان فرعی پیچیدیم و کم‌کم آن آشوب در پشت ما محو شد. مادرم منقلب بود. مرتباً تکرار می‌کرد «بچه‌ها متأسفم، متأسفم.» جعفر رادیو را روشن کرد تا بلکه از اوضاع سر در آورد، ولی در آن روزها در تهران دسترسی به خبر غیر ممکن بود.

به خانه کارلوتا و کورینا رسیدیم و عصرانه خوبی در انتظارمان بود. آنها هم استخر داشتند و بنابراین بلافاصله درون آب پریدیم و بدون هیچ نوع معارفه اولیه به بازی مشغول شدیم، گویی که مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. مادرها مشغول به گفت‌وگوی خود بودند. با کندن لباس‌ها احساس سبکی کردم، مثل این بود که دیده‌های لحظاتی پیش به پارچه پیراهن و شلوارم چسبیده باشند.

با دخترها می‌توانستیم به بازی‌های معمولی بپردازیم. نه آیت‌اللهی برای ترساندن وجود داشت، نه دشمنی برای جنگیدن و یا اجرای حکمی در ملاء عام، نه ماجرای جنگی. برادرم خودش را با بازی‌های دخترانه وفق می‌داد و حتی بیشتر از من خوشش می‌آمد. با پوشیدن ملافه و کلاه نمایش مد برگزار کردیم. باری بازی کردیم. با بغل کردن متکا و گوش دادن به ترانه کلاودیو بلیونی «این عشق کوچک و بزرگ» رقصیدیم. با این نوایی که از ایتالیای دوردست می‌آمد، کوشیدیم مکان حاضر را فراموش کنیم.

مشکل نبود، بازی کاملاً ما را به خود سرگرم کرده بود، گروه کوچک چهار نفره‌ای بودیم و می‌توانستیم از طریق یارگیری همگی با هم بازی کنیم. هنگام رقص با متکا و چشم بسته، فکری از مغزم گذشت، که معمولاً خطور نمی‌کرد: به پسرها فکر کردم، به عشق، به دوستانی که اگر در ایتالیا بودم در مدرسه پیدا می‌کردم. آن بخش از منی که هیچ زمان به آن توجه نمی‌کردم و مانند آتشی زیر خاکستر کودکی بود، شروع کرد به شعله کشیدن و منقلب شدم. با تصاویر مردانی که از جرثقیل آویزان بودند در هم می‌آمیخت، بدن‌هایی که زیر دیدگان تشنه به انتقام رها شده بودند. در چنین نگاهی به مرگ نکته زشت و شرم‌آوری نهفته بود، و در آغوش کشیدن ما به دست مادرم برای جلوگیری از دیدن آنها مرا غرق شفقت و یأس نمود. می‌دانستم که آن را هرگز فراموش نخواهم کرد.

شب به اتاقمان رفتیم. نه من و نه پائولو خواب‌مان نمی‌برد.

برادرم پرسید: «آنها چه کار کرده بودند؟»

جواب دادم «نمی دانم، ولی باید خطای بزرگی انجام داده باشند.»

«به نظر تو وقتی آنها را بالا کشیدند هنوز زنده بودند؟ فکر می کنی هنوز آنجا باشند؟» سؤال کردن برای او راهی برای کنترل اضطرابش بود.

گفتم: «حتماً بردنشان.»

«پس چرا مردم خوشحال بودند؟»

«نمی دانم، به نظرم این جا همه دیوانه اند.»

«به نظر من.»

«حالا بخوابیم.»

برادرم ادامه داد: «به نظر تو اگر مسعود توانسته به راحتی از دیوار رد شود، دیگران نمی توانند همین کار را بکنند؟»

فکرش را نکرده بودم. برای من دیوار فقط از درون به بیرون وجود داشت، آن را از نقطه نظر خودم می دیدم. پائولو حق داشت. اگر یک پسر بچه توانسته بود وارد شود هر کس دیگری می توانست. نقطه‌ی ضعفی بود و دنیای خارج خیلی نزدیک تر. صداهای بیرون شنیده می شدند. می شد با دنیای خارج ارتباط برقرار کرد. دست هایمان را به هم دادیم و فشردیم. ولی برای آسایش خیال کافی نبود. بعد از مدتی که در تخت غلت زدیم، تصمیم گرفتیم برای دیدن ستاره‌ها از اتاق خارج شویم. سگ‌های پارچه‌ای خود را زیر بغل زدیم (دوتا یک شکل داشتیم)، از حوضخانه و سالن رد شدیم و به روی تراس رفتیم. آسمان صاف و عمیق بود، شبیه چاهی پر از الماس. به نظر می رسید که در زیباترین جا، ساکت ترین و آرام ترین نقطه دنیا، یک نوع بهشت زمینی ایستاده‌ای که هزاران هزار کیلومتر از خیابان‌های شلوغ و میدان‌های اعدامی به دور است.

خواب دیدم که ستاره‌ها تکه شیشه‌های برنده‌ای بودند که آسمان را می دریدند، از آسمان خون می بارید، لغزندگی و گرمی اش را روی پوست خود حس می کردم، پائولو به من می گفت خودت را در آب نما بینداز ولی من جرأتش را نداشتم. جیغ زنان از خواب پریدم، خیس عرق بودم. مادرم بلافاصله پیدایش شد.

حین نوازش صورت من گفت: «من هم خوابم نمی برد.»

در حالی که روی تخت می نشستم پرسیدم: «مامان چرا آدم‌ها این کارها را می کنند؟»

«نمی دانم عزیزم. به نظر می رسد لحظه‌ها و مکان‌هایی هستند که بدی در آنجا متمرکز شده و مردم را وادار به انجام اعمال خشن و وحشتناک می کند، گویی که همه دیوانه شده‌اند. معمای عجیبی است که نمی توانم حتی جوابش را از خدا بخواهم. به چه دردی می خورد دلیلش را بررسی؟ بدی یک معماست و نمی توانیم آن را بفهمیم. از این بحث‌های مشکل که باعث اغتشاش فکری تو می شوند معذرت می خواهم. ولی نباید بترسی، من این جا هستم، این جا با تو هستم.»

به چشم‌های آبی روشن اش نگاه می کردم، صورتش که بر روی من خم شده بود، عطر صابون آلوده به رختخوابش را می بوئیدم، به حرف‌هایش که به درونم نفوذ می کرد گوش می دادم، نوازش دست‌هایش را بر روی

سرم حس می‌کردم و در این فکر بودم که تا او با من است نباید از هیچ چیزی بترسم. روزی آنچه را دیده بودم برای کسی تعریف می‌کردم. شاید لازم بود آن را در جایی می‌نوشتم تا از یاد نبرم. جرثقیل‌ها بدن‌ها را به زمین انداختند، و بدن‌ها مانند کیسه‌ای از شن تالاب صدا کردند. دیگر از آنها بی‌خبر ماندم.

فردایش از پدرم خواستم برایم کاغذ بیاورد، داستانی به مغزم رسیده بود. قحطی کاغذ بود. پدرم فاتحانه با یک لوله کاغذ قرمز که رویش اخبار فرانس پرس ثبت شده بود به خانه برگشت. نگاه مبهوت من شادی او را کاهش داد.

«متأسفم، در دفتر کاغذ نداریم و آنچه هست به مدارک رسمی اختصاص دارد. ولی ببین: مثل لوحه طولانی برای دست نوشت است.»

«ولی من باید یک داستان بنویسم و نه یک نقشه برای یافتن گنج.»

«متأسفم، چیز بهتری پیدا نکردم. شاید بتوانیم برویم در شهر و یک دفترچه پیدا کنیم. فعلاً باید به این بسنده کنی. خواهی دید که از نوشتن روی آن خوشتر خواهد آمد.»

در واقع به خاطر بلندی و یک تکه بودن آن میلم کشید که یک داستان طولانی بنویسم. طبیعتاً قادر به نوشتن آنچه دیده بودم نشدم، ولی شروع به شرح ماجراهای آیت‌الله خمینی، فرم‌های مخوف از بین بردن مخالفان‌اش و مقاومت قهرمانانه ضد رژیم، یا به عبارتی دیگر، آقا فلور و زن کمونیستش، سندوکان و ماریاتاً، اوا کنت و دیابولیک، و از همه مهم‌تر ما برادران شجاع، کردم. در این بین تمام اخباری را که در پشت کاغذ رمان من از فرانس پرس مخابره شده بود خواندم؛ عمدتاً اخبار سیاست بین‌المللی، و همین‌طور اخبار بورس، مسموم شدن صد چینی در یک رستوران پکن به دلیل غذای فاسد، کشته شدن دو خواهر روحانی در اورشلیم به دست یک آمریکایی هندی‌نسب که از زندان روانی فرار کرده بود، بازدیدهای رسمی این و آن، اخبار هواشناسی و خیلی چیزهای دیگر. مادرم اشتباهات مرا تصحیح می‌کرد و از این طریق مسأله ده انشاء برای دوره آموزش از راه دور را هم حل کردم.

پائولو هم هدیه‌ای دریافت کرد. چهارپایی کوچک، موی کوتاه و قهوه‌ای، پوزه‌ای تیره و دُمی که یک دم از تکان خوردن دست بر نمی‌داشت. دورگه‌ی زیبایی که با چشم‌هایش می‌گفت «حالا به حساب شما می‌رسم». هر دوی ما در یک آن عاشق‌اش شدیم. نکته مثبت این بود که احتیاجی نداشت به داخل خانه برده شود، و ما هم کم در خانه می‌ماندیم و بنابراین مسائلی که باعث دعوای بابا شود را، مانند ادرار، پاره کردن مبل و پخش مو در همه جا، نداشتیم. در ایوان با یک پتوی کهنه سبز نظامی که پیش از رسیدن ما در آنجا بود لانه‌ای برایش ساختیم. با صدای ضعیفی واق‌واق می‌کرد و خودش را به ما می‌مالید، گویی که تنها دلیل وجودش همین بود. فهمید که در باغ ما از هر جای دیگر تهران امن‌تر بود. خودش را به پشت روی زمین می‌انداخت و تا او را خوب نوازش نمی‌کردیم و یا نمی‌خارانندیم بلند نمی‌شد. زود معلوم شد که سگی حرف شنو خواهد بود.

پیدا کردن اسم برایش مسأله‌ای جدی شد.

برادرم گفت: «باید از خودش در بیاید، او حتماً اسمی دارد که باید فهمید چیست.»

«پس امتحان کن» و شروع کردم به صدا زدن اسکوتی، بلو، زورو، سندوکان.

پائولو عصبانی شد: «نه، نه، این طوری قاطی می‌کند.»

به نظر نمی‌آمد سگ نگران اسمش باشد، بیشتر سرش گرم کشف دنیای اطراف و از جمله بدن‌های ما بود که او را پذیرفته بودند. معلوم بود آن همه فضایی که در اختیار دارد دیوانه‌اش کرده. می‌توانست به دلخواه همه جا بدود، اگر گرمش بود خودش را در جوب خیس کند، هر چیزی را بو بکشد، دنبال مار و مارمولک و پروانه بدود. از همان اول پائولو را به عنوان صاحب انتخاب کرد و مثل این بود که از طریق یک کش نامرئی به او وصل شده، تا

حداکثر جایی که کش می‌آمد دور می‌شد و بعد با سرعت به عقب می‌دوید و خودش را در بغل او می‌انداخت، گویی که روزهاست او را ندیده.

پدرم یک اسم ایرانی پیشنهاد کرد.

«اسمش را بگذار کوروش، کوروش کبیر، یا داریوش، می‌دانید که پارس یک تاریخ پر افتخار دارد. یک روز

شما را به دیدن پرسپولیس می‌برم.»

پائولو مخالفت کرد: «بابا هنوز توله است، نمی‌شود اسم بزرگی رویش گذاشت.»

پدرم گفت: «شاید بزرگ شود.»

من به میان پریدم: «اگر بزرگ نشد، برای همیشه احساس حقارت خواهد کرد.»

این را به تجربه می‌دانستم، چون همیشه قدکوتاه‌ترین و کوچک‌ترین شاگرد کلاس بودم.

«من در این انتخاب نام شرکت نمی‌کنم، سگ هم که مال شماست، ولی لطفاً فوفی، فیفی یا اسم‌های

دیگری از این قبیل نگذارید.»

مادرم گفت: «نظرتان در مورد بلیتس چیست؟»

برادرم همین‌طور که سگ پاهایش را می‌لیسید بغلش کرد و به پوزش نگاه کرد و گفت:

«مورتو، اسمش مورتو خواهد بود.»

و مورتو ماند. از آن موقع دیگر پائولو را بدون مورتو نمی‌دیدم. من نسبت به ارجحیتی که به برادرم می‌داد

حسودیم می‌شد و لوس بازی آنها حالم را به هم می‌زد. خودش را به من هم می‌مالید، ولی آنقدر احساساتی نبود.

برادرم از موقعی که مورتو احتمالاً برای خوشامد او به سوی زهرا پارس کرد و زهرا که از سگ می‌ترسید دیگر دور

و بر ما نیامد، بیشتر عاشقش شد.

مورتو به عضویت تیم تجسسی ما در آمد و در مأموریت‌های خطرناک همراه شد، مثل زمانی که تصمیم

گرفتیم از یک تی شرت خود بگذریم و آن را به مسعود هدیه کنیم. باید یکی را انتخاب می‌کردیم که زیاد به چشم

نیاید و مامان متوجه نبودش نشود. شبی که دست در دست با کنجکاوی آلوده به ترس از خودمان می‌پرسیدیم

زندگی در آن سوی دیوار چگونه است، این تصمیم را گرفتیم.

پنجره‌ها در خانه آبی نورگیر نداشتند و یک شب، در حالی که به انعکاس ماه و سایه لرزان برگ‌های درختان

روی سقف خیره مانده بودم زمزمه کنان گفتم: «فکر می‌کنم باید آخرین فرزند خانواده‌ای پرجمعیت باشد، دیدی

چه لباس‌های کهنه‌ای به تن دارد.»

«شاید فقیرند.»

«حتماً، وگرنه با دمپایی‌های تکه پاره نمی‌چرخید.»

برادرم گفت: «فکر می‌کنم خیلی از بچه‌های این جا فقیر باشند.»

«پدرهایشان در جنگ می‌میرند، و مامان گفت که بدون پدر خانواده‌ها فقیر می‌شوند، چون خیلی از زن‌ها

نمی‌توانند کار کنند.»



«چرا نمی‌توانند کار کنند؟»

«بنابر قانون اسلام حرام است.»

«ممکن است بابای او یک پاسدار باشد.»

«این طوری همیشه کفش‌های شیک دارد. کفش‌های نظامی. می‌دانی که بچه‌ها هم به جنگ می‌روند؟»  
پائولو کمی ساکت ماند و بعد با صدای خیلی آهسته، گویی که از آنچه می‌خواهد بگوید خجالت می‌کشد،  
گفت:

«شاید بتوانم دمپایی‌ام را به او بدهم.»

گوشزد کردم که: «نمی‌دانی شماره پایش چیست و مامان بلافاصله متوجه می‌شود. ولی می‌توانیم مثلاً یک  
تی شرت به او بدهیم.»

پائولو گفت «آره، فکر خوبی است، می‌توانم تی شرتِ اِسِنوپی‌ام را بدهم.»

«ولی آن را بیشتر از همه دوست داری.»

«درست است، فکرش را نکرده بودم، باشد، یکی دیگر را می‌دهم.»

«یکی را که زیاد استفاده نمی‌کنیم، این طوری کسی متوجه‌اش نمی‌شود.»

در آخر یک تی شرت نارنجی یک دست با نقش دو قاچ لیمو در پشتش را انتخاب کردیم.

بعد از چند روز تصمیم گرفتیم دست به کار شویم؛ من و پائولو به هم نگاهی انداختیم و مورتو هم شروع  
به جست و خیز کرد، و مثل این بود که برای همراهی کردن ما در این مأموریت بشردوستانه سر از پا نمی‌شناخت.

یک روز سر صبحانه، پدر در حالی که مشغول خوردن نان برشته و چای بود خبرداد ما را به لار خواهد برد،  
چون مؤسسه‌ای ایتالیایی در میان کوهستان مشغول ساختن سد بزرگی است.

«می‌دانید بچه‌ها، ایران کشور زیبایی است، اگر جنگ نبود و دیوانگی ریشوها، شما را همه جا برای دیدن  
می‌بردم. فعلاً این سفر کوچک را برویم. مناظر دور از انتظاری را خواهید دید. کوههایی به قدمت زمین، فلات  
نامحدود، و اگر بخت یاری کند چادر چوپان‌های کولی و گله‌ی دام‌ها. و این ایتالیایی‌ها هم قهرمان‌اند. افرادی که  
کار می‌کنند، مهندسین، تکنیسین‌ها، کارگران، همه با خانواده‌هایشان هستند و به گمانم کودکانی هم در میانشان  
باشند. به من گفته‌اند که در دریاچه می‌شود ماهی هم گرفت.»

به نظر دورنمای خوبی بود. حداقل اینکه از یکنواختی بیرون می‌آمدیم.

پائولو با دلواپسی پرسید: «مورتو می‌تواند با ما بیاید؟»

«نه پائولینو، این ممکن نیست، آن را به لیتا می‌سپاریم، تازه مسافرت یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد.»

پرسیدم «کی حرکت می‌کنیم؟»

«هفته آینده. البته اگر اتفاقی نیفتد، چون این طرف‌ها نمی‌شود روی چیزی حساب کرد. اِلنا این را نگاه کن،

امروز در سفارت به من دادند.»

پدرم یک کارت پستال تبلیغات جمهوری اسلامی از کیفش بیرون کشید و توضیح داد «برایم تعجب آور است».

مامان نگاهی به آن انداخت و با صدای بلند جمله پشت آن را خواند: «امیدواریم که جامعه زنان علیه نادانی و خواب غفلتی که از طرف غاصبین به آنها تحمیل شده بیدار شوند... خمینی چه جرأتی دارد، چطور می‌تواند به خودش اجازه می‌دهد؟ بیچاره دخترها.»

پرسیدم: «مامان، می‌دهی ببینمش؟»

روی کارت پستال عکس دختر بچه چهار پنج ساله‌ای بود که چادری مشکی به سر داشت و کلاشینکفی در بغل. در لوله اسلحه یک گل میخک سرخ بیرون بود. پشت سر او گروهی نظامی در کنار یک چادر صحرائی دیده می‌شدند. پاهای او از زیر چادر، با جوراب و دمپایی سفید، معلوم بود. حاشیه چادرش خاکی، قیافه‌ای غمزده و نگاهی حیران داشت.

قلبم تیر کشید. او کودکی شبیه من بود. مانند پائولو، مانند مسعود، مانند زهرا. همه‌اش به این ختم می‌شد که در کدام سوی دیوار قرار گرفته باشی. و او در طرف درست نبود. در محل درست نبود. به نگاه کردن عکس ادامه می‌دادم گویی که منتظرم او به حرف بیاید و با هم دوست شویم، که برایم معنی در دست داشتن مسلسل به جای عروسک را توضیح دهد. دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم.

پدرم که متوجه آزرده‌گی من از دیدن آن عکس شد گفت: «این به درد شما نمی‌خورد. تنها برای این بود که بگویم تعصب در هر شکلی که بروز کند فاجعه آفرین است.»

دستش را دراز کرد تا کارت پستال را بگیرد ولی من مخالفت کردم.

جرأتی به خرج دادم و پرسیدم: «بابا می‌توانم آن را نگاه دارم؟»

«می‌خواهی چکار؟»

بدون فکر گفتم: «می‌خواهم نجاتش دهم.»

بابا گفت: «باشد، نگاه دار.»

این چنین دختر بچه چادری رفت در میان دوستان من. آن را در اتاقم، روی طاقچه‌ای که تبدیل به خانه او شد، گذاشتم. صبح که از خواب بر می‌خاستم به او سلام و شب‌ها خدافظی می‌کردم و صورت غمگینش را که به گریه‌ام می‌انداخت می‌بوسیدم. هر از چندی با او حرف می‌زدم. یا گل‌هایی را که از باغ چیده بودم مقابلش می‌گذاشتم. خلاصه به او می‌رسیدم، و این کمی از احساس گناه فرزند سفیر بودن، در مقابل او که یک فرزند جنگ بود، می‌کاست.

به برادرم گفتم: «باید آن تی شرت را قبل از حرکت تحویل دهیم، فردا.»

او جدی جواب داد «باشه.»

آنروز قبل از ساعت معمول بیدار شدیم. در آشپزخانه کسی نبود. از وقتی مورتورسیده بود، برادرم از تخت پایین می‌پرید و به سوی او می‌دوید تا صورتش را با لیس‌های او بشوید. در بین لوس‌بازی‌های آنها رو کردم به دختر چادری.

«امروز باید برویم ته باغ تا مسعود را ببینیم و تی شرت را به او بدهیم. این رازی‌ست که نباید فاش کنی.»  
او تصدیق کرد.

«امیدوارم که از رنگ نارنجی خوشش بیاید و به نظرش یک رنگ خیلی دخترانه نباشد.»  
او سرش را تکان داد.

«می‌دانی، لباس‌های او کهنه و پر از سوراخند، باید مال برادرهایش باشند. شرط می‌بندم که مادرش هرگز نتوانسته یک لباس نو برای او بخرد.»

تردید کردم. مسعود به مادرش چه می‌گفت؟

زود این فکر را رها کردم، حتماً برایش یک جوابی پیدا می‌کرد.

مادرم سر میز پرسید «کیارا، چرا چیزی نمی‌خوری؟»

هیچ چیز از چشم او پوشیده نمی‌ماند. در واقع ما کم غذا می‌خوردیم، حتی پدرم، شاید برای اینکه عادت کرده بودیم به غذای دیگران زیاد اعتماد نکنیم.

همیشه تکرار می‌کرد «اگر مواظب آنچه می‌خوری نباشی احتمال مسموم شدنت زیاد است.»

برای همین خریدن هر نوع غذا از دکه‌ها در تمام نقاط جهان برای ما اکیداً ممنوع بود. مثلاً در خیابان‌های تهران شیرینی می‌فروختند و بچه‌ها با داد زدن شیرینی، شیرینی می‌دویدند. ممنوع. نانی که بر روی ریگ پخته می‌شد و عطر عالی‌ای داشت ممنوع بود. فانتا، لیموناد، زمزم کولا، آبنبات ممنوع بود. در این بخش پدرم از آیت‌الله خمینی سختگیرتر بود. هر چیز باید از مغازه یا آشپزخانه‌ی مطمئن می‌آمد. اگر از جالیز ما بود که چه بهتر.

غروب می‌رفتیم به جالیز برای چیدن سبزیجات. بوی تند خاک و گوجه‌فرنگی روی دست‌های من می‌ماند. خار کدوها در دست‌ها فرو می‌رفتند و لویا سبز کسل کننده بود، چون باید تک‌تک کنده می‌شدند. ولی عالی بودند. مانند خرید از بازار، همه آنها را در یک سبد حصیری می‌گذاشتیم و به آشپزخانه می‌بردیم. قند را باروآ با یک قندشکن در ظرف خرد می‌کرد. محصولی گرانبها بود که کم‌کم در چای ما آب می‌شد.

در انبار غذایی، علاوه بر بسته پیتزاهای از پیش آماده، شیر غلیظ هم وجود داشت که گاهی من و پائولو به سراغش می‌رفتیم و مستقیماً از لوله‌اش می‌مکیدیم. وجود انبار برایم اطمینان خاطر بود. در صورت وقوع جنگ ذخیره‌ای موجود بود. بوی خوش آرد و بیسکوئیت در انبار پیچیده بود، بوی مواد خوب ایتالیایی.

سر میز، برای گمراه کردن مامان و بابا نسبت به بی‌اشتهایی‌ام، سؤال کردم.

«بابا چرا پنجره‌های خانه آبی نورگیر ندارند؟»

او جواب داد «نمی‌دانم، نور صبحگاهی آزارت می‌دهد؟»

«نه، خوشم هم می‌آید. و شب‌ها انعکاس نور ماه روی سقف را هم خیلی دوست دارم، ولی تعجب میکنم از اینکه، درست در یک خانه ایرانی، پرسیانا (نورگیر) که اسمش از این‌جا گرفته شده وجود ندارند.»

بابا گفت: «توی آن کله کوچک‌تان سؤال‌های زیادی دارید، احتمالاً شاهزاده‌های قاجار هم که در این خانه زندگی می‌کردند نور ماه را دوست داشتند و دستور داده‌اند پرسیانا را بردارند. بعد خانه فروخته شده و برای سال‌های طولانی کسی در آن زندگی نکرده، و به فکر کسی هم نرسیده آنها را دوباره سر جایشان بگذارد. ممکن است در گوشه‌ای از باغ افتاده باشند، چون در ساختمان حرم نمونه‌ای از آنها موجود است. از قرار معلوم، آنجا زن‌ها باید پنهان می‌ماندند.»

پرسیدم: «تمام روز مخفی در آنجا چه می‌کردند؟»

مامان گفت: «به زیبایی‌شان می‌رسیدند. باید همیشه تمیز و معطر بودند تا اگر شاهزاده خواست آماده باشند. داستان هزار و یکشب را به یاد داری؟ در حرم، زن‌ها با هم حرف می‌زدند، بازی می‌کردند، توطئه می‌چیدند، کتاب می‌خواندند، تار می‌زدند، خودشان را برای خوش آمد شاهزاده می‌ساختند... فقط، نمی‌توانستند خارج شوند.»

گفتم: «من هرگز نمی‌توانم در یک حرم زندگی کنم.»

مادرم غصه دار شد. «ولی خیلی دختر بچه‌ها مجبور شدند این گونه زندگی کنند و احتمالاً هنوز هم کسانی در این موقعیت هستند.»

«اِلِنا، لطفاً این‌جا داستان را درز بگیریم. مخ کیارا به اندازه کافی از مسائل بغرنج پر است، درست است؟»

بعد رو کرد به من: «همه چیز را نمی‌توان زود فهمید، باید کمی صبر داشته باشی. با بزرگ شدن خیلی چیزها را خواهی فهمید.»

نفرت داشتم از این نوع حرف زدنش، چون به من حس حماقت دست می‌داد. بعد بلند شد و من را بغل کرد. بوی خوش ادکلن اسپانیایی و پوست نرم تازه اصلاح شده‌اش را شنیدم. خوبی و معطر بودنش باعث شد تمام

کینه من نسبت به او، مثل حباب صابون بترکد. بعد، بابا کیفش را برداشت و با جعفر رفت، مامان برای صحبت با آشپز به آشپزخانه رفت و ما با کوله پشتی به بیرون دویدیم.

اولین باری بود که مورتو با ما تا ته باغ می آمد. آن همه فضای باز دیوانه اش کرده بود. می پرید، گویی که زیر پایش آتش باشد. زمین زیر آفتاب سوزان بود. کوهها در دوردست از گرما کبود بودند. با او به منطقه ممنوعه رفتن اطمینان بخش بود. رسیدیم به در. از نرده ها به بیرون نگاه کردیم. در واقع نمی توانستیم انتظار داشته باشیم که مسعود تمام مدت در آنجا منتظر ما بماند.

کمی دماغ گفتم: «او هم زندگی خودش را دارد، شاید مدرسه است.»

پائولو گفت: «برای مدرسه رفتن خیلی گرم است.»

«آنها عادت دارند. به نظر من دارد ول می گردد، اگر یک سوت بزنم...»

تازه یاد گرفته بودم با دو انگشت سوت بزنم و صدای بلند و طولانی ای در می آوردم، طوری که پدرم این عمل را ممنوع کرده بود و می گفت زشت است که یک دختر اینگونه توجه دیگران را به خود جلب کند. به من گفته بود «مگر گاوچران تگزاسی». از آن مقایسه خیلی خوشم آمده بود، خودم را با چکمه های چرمی و یک کلاه لبه دار بزرگ می دیدم، تا حدی که تصمیم گرفتم در جشن کارناوال آن لباس را بپوشم. از قضا، یک گاوچران سوت زدن را به من یاد داده بود، البته نه در تگزاس، بلکه در خانه ای روستایی مادر بزرگ در پیه مونتته. بعضی وقت ها پسر مباشر املاک را در چراندن احشام همراهی کرده بودیم. در زمانی که احشام با خیال راحت می چریدند و سگ ها نگهبانی می دادند، روی چمنزار می نشستیم و دنبال شبدر چهارپر می گشتیم. تونینو با یک چاقوی کهنه ضامن دار برایمان چوب دستی نقش دار درست می کرد و سوت هایی می کشید که تا آن طرف رود مایرا آن را می شنیدیم. سال ها وقت گذاشتم تا یاد گرفتم. بعد روزی صدای سوت از زیر انگشتان من خارج شده بود، یک سوت واقعی گاوچرانی، و من خوشحال ترین انسان روی زمین بودم، به ویژه که برادرم موفق نمی شد.

از پشت در سوت زدم، نه آنقدر بلند که توجه تمام محله را جلب کند. کمی بعد سگ زرد رسید و پشت سر او مسعود. مورتو شروع کرد به حالت تهاجمی گرفتن. دفاع از ما را جدی گرفته بود. هر موجود دو پا یا چهار پایی که به برادرم نزدیک می شد یک خطر بالقوه بود. پائولو سعی کرد آرامش کند ولی هنوز یاد نگرفته بود جلوی او را بگیرد و وقت هم نکرد او را بغل کند. مورتو که هنوز کوچک بود از لای نرده رد شد و بیرون رفت. پائولو از سر استیصال داد کشید و برای یک لحظه فکر کردم دیگر نخواهیم توانست او را بگیریم. بیرون می توانست هر اتفاقی برایش بیفتد. خیابان بود، ماشین ها بودند، سگ زرد بود، پاسداران، و آیت الله خمینی و جنگ، و اعدامی ها و دختران سنگسار شده بودند. در حالی که پائولو هق هق کنان حتی نمی توانست حرف بزند، با گریه شروع کردم به داد زدن اسم مورتو. بعد به طور معجزه آسا مسعود را دیدیم که سر دیوار پیدایش شد و مورتو در بغلش بود. مثل اینکه بین زمین و آسمان معلق بودند. مورتو زوزه می کشید و مسعود می خندید. من با پاک کردن اشک هایم سعی کردم عکس العمل زنانگی را پنهان کنم. مسعود با یک جست پرید روی دیوار و از آنجا به درون باغ. پائولو دوید مورتو را بگیرد، آنقدر خوشحال بود که نمی توانست حتی سرش داد بکشد. من به انگلیسی از مسعود تشکر کردم.

او سرش را تکان داد و به فارسی چند جمله‌ای گفت که نفهمیدم. همان لباس‌های دفعه قبل تنش بود. در این حال من کوله‌پشتی را باز کردم و تی شرت را به او دادم.

گفتم: «برای شما for you.»

او با تعجب به من نگاه کرد. یکباره خیلی دستپاچه به نظر می‌آمد. با اشاره گفت نه، که نمی‌تواند قبول کند. ولی من پافشاری کردم.

با نشان دادن تی شرت گفتم: «for you, take it, it's a present یک هدیه است.» نزدیکش شدم ولی او قدمی پس رفت، تقریباً مثل اینکه ترسیده باشد. آن را نمی‌خواست؟ نمی‌توانست بگیرد؟ ایراد از کجا بود؟ صورتش جدی شده بود. سرش را تکان داد، بعد بدون خداحافظی از دیوار بالا رفت و غیبش زد.

با تی شرت که از دستم آویزان بود، خشکم زده بود. از ساده لوحی و حماقت خودم احساس شرم می کردم. چگونه یک چنین ایده‌ی احمقانه‌ای به سرم زده بود؟ چه کار می خواستم بکنم، مثل مادرم مددیار اجتماعی باشم؟ آیت الله مسعود مرا تنبیه کرده بود و حقم بود.

پائولو از حالت شوکه در آمده بود و مورتو را آنچنان به خود می فشرد که گویی نمی خواهد از او جدا شود. با گفتن «کیارا، بریم، از این جا دیگر خوشم نمی آید» راه افتاد به طرف خانه.

به امید دیدن مسعود و معذرت خواهی از او یک نگاه به بیرون انداختم. تنها خاک خیابان دیده می شد. از عصبانیت تی شرت را به زمین انداختم، لگد مال و در همانجا رهایش کردم. نمی خواستم دیگر بینم. یک تی شرت نارنجی با برش هایی از لیمو. دلم می خواست داد بزخم ولی به جایش شروع به دویدن کردم، عرق ریختم و در آخر خودم را درون استخر انداختم و آب گلردار با اشک هایم در هم آمیخت. درون آب خودم را سبک تر می دیدم ولی حس خجالت من را رها نکرد. آنقدر شنا کردم تا خسته شدم. به آسمان و ابرهای گذری نگاه کردم؛ فکر کردم، آسمان نسبت به آنچه روی زمین می گذرد بی تفاوت است. پائولو هم شنا کرد و مورتو در حاشیه ماند و با گوش های آویزان به ما نگاه می کرد، او هم دلش شکسته بود. باید فهمیده باشد که کار اشتباهی کرده و برای بخشوده شدن مراقبتش را تشدید کرده بود؛ یک لحظه هم چشم از پائولو بر نمی داشت.

کمی بعد بابا آمد و سر میز ناهار رفتیم. آنها حرف می زدند و من گوش نمی دادم، تنها فهمیدم که بعد از ظهر مربی تنیس می آمد. بعد از ناهار برای کتاب خوانی به حوضخانه رفتم، نگران بودم چون ذخیره کتابی ام در حال ته کشیدن بود.

وقتی مشکلم را برای مامان توضیح دادم گفت: «می توانی آنهایی را که دوست داشتی دوباره بخوانی.»

«ولی وقتی آخر داستان را می دانم خواندنش چه لذتی دارد؟»

«پس باید یک کتاب بزرگسالان را به تو بدم، کتاب مشکلی که وقت گیر باشد... بگذار فکر کنم بینم چه

می تواند باشد.»

آنچه را که به گوش خودم شنیده بودم باورم نمی شد.

«یک کتاب واقعی بزرگسالها؟»

«چرا نه؟ خواندن مطالب ممنوعه با مزه ترند. آنهایی هستند که در تمام زندگی یادت می ماند.»

مامان من را دعوت می کرد به شکستن یک تحریم. خدا را بنده نبودم.

این چنین به لطف همسر سفیر فرانسه با کتاب زندگی پیش رو، رومن گاری، نویسنده ای که هنوز از اسم مستعار امیل آزار استفاده می کرد، آشنا شدم؛ به من گفت که آن رمان جایزه بزرگی را برده بوده و به نظرش بهترین نویسنده فرانسه است. بلافاصله مجذوب مومو قهرمان رمان شدم. مومو با مسعود در هم آمیختند و یک شخصیت نامدار شدند. رومن گاری نقطه مشترکی هم با پدرم داشت، چون دیپلماتی نویسنده بود. با این همه، هیچ کس به من نگفت که چند ماه پیش، رومن گاری بعد از پوشیدن ربدو شامبر ابریشمی صورتی اش، با شلیک یک گلوله در مغزش خودکشی کرده است. از خواندن کتاب هایش ممکن نبود بتوانی آن را تصور کنی. اگرچه از کل نوشته اش یک چهارم آن را می فهمیدم، احساس می کردم که در آن زندگی جریان دارد. رومن گاری دستم را گرفت و به دنیای بزرگان هدایت کرد. مادام روزا تبدیل به یک زن واقعی شد؛ او را با تمام خصوصیاتش مجسم می کردم، می دیدم که با باسن بزرگش از پله ها بالا می رود، حرف زدنش را می شنیدم، با او حرف می زدم. طبیعتاً به گروه مقاومت ضد خمینی پیوست، به سرپرستی از یتیمان جنگی پرداخت، همین طور به دختر بچه چادری ای که با صورتی غمگین از طاقچه اتاق به من نگاه می کرد.

یک شب از مادرم که روی کاناپه نشسته بود و بافتنی می بافت پرسیدم «مامان، فاحشه ها کی هستند؟» داشت یک ژپله برای برادرم درست می کرد. یک سبد پر از کاموا و میله های بافتنی جلویش بود و هر بار از من می پرسید که آیا می خواهم یاد بگیرم یا نه، و من هم با انزجار می گفتم نه، چون آن را یک نوع اتلاف وقت می دانستم. یکی از میله ها از دستش افتاد.

«چی؟»

تکرار کردم: «می خواستم بدانم فاحشه ها کی هستند.»

به بهانه برداشتن میله از زمین، دولا شد و بعد نفس عمیقی کشید و برایم توضیح داد. ولی آن چیزی که مرا نگران می کرد فاحشه ها نبودند، بلکه بچه های آنها بودند. برای چه، زمانی که قادر به نگهداری آنها نبودند، بچه دار می شدند؟ از اینکه مادری بتواند فرزندش را رها کند دل نگران بودم.



«کیارا، خواهش می‌کنم با پدرت در مورد آنچه می‌خوانی حرفی نزن... و به‌خصوص از این سؤالات هم نکن، باشد. او معتقد است که تو بیشتر از سنات می‌دانی، و شاید هم حق دارد. شاید این کتابی که همسر سفیر به تو داده زیادی برای بزرگسال‌هاست.»

«ولی من از آن خیلی خوشم می‌آید. و تازه من این چیزها را می‌دانستم و تأییدش را می‌خواستم (دروغ)، چیزی نخواهم گفت (قول).»

کتاب را زیر متکا پنهان می‌کردم، آن را شب‌ها، یا وقتی او در اداره بود، در حوضخانه می‌خواندم. طبیعتاً چند روز بعد از دستم در رفت و مادرم نتوانست از دعوی‌بابا نجات پیدا کند. سر من و رومن گاری شدیداً به هم پریدند.

«با او مثل یک همسن خودت رفتار می‌کنی، نباید با دختری مثل یک همراه رفتار کنی، به‌جای حبس کردن خودت در این جا و علف‌چینی و القاء افکار بی‌پایه و اساس، یک دوست پیدا کن، او یک دختر بچه است.»

«به عقیده تو چه کار دیگری باید بکنم؟ زن‌ها در این کشور دیگر هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. هر بار که بیرون می‌روم به‌نظر می‌رسد که همه، از زن گرفته تا مرد، کاری جز نگاه کردن به من ندارند. مثل اینکه من مخلوقی عجیبم. زمانی که بچه‌هایت را به چنین جایی می‌بری نمی‌توانی انتظار داشته باشی که سؤال نکنند. احمق که نیستند.»

بابا داد کشید: «این‌جور در مورد بچه‌ها حرف نزن، چرا پای شما را به این ماجرای دیوانه‌وار کشیدم؟»

ساعت چهار بعدازظهر مربی تنیس آمد. بابا برای پذیرایی از او درخانه ماند. می‌خواست مطمئن شود که همه چیز خوب پیش می‌رود. واقعیت این بود که خیلی میل داشت بازی کند. لباسش کامل بود، پاهای لاغرش از شلوار کوتاه بیرون زده بودند، کلاه غیرقابل توصیف آفتابی به سرش گذاشته بود، کفش‌های سوپرگای تقلبی و تی‌شرت لا کوست، آن هم تقلبی، پوشیده بود. از کیلومترها فاصله می‌شد فهمید که آن سوسمار مشکل دارد، خیلی کج و کوچک بود. پدرم از اجناس مارک‌دار نفرت داشت. به‌علاوه، چون هیچ‌وقت اندازه‌های بدنش تغییر نکرده بود، لباس‌ها را سال‌ها و سال‌ها می‌پوشید. مثلاً، به یک کت جیری که در سال‌های پنجاه در بوئنوس آیرس خریده بود، یا کت و شلوارهایی که یک خیاط در سال‌های طلایی لبنان دوخته بود، افتخار می‌کرد. از همه جالب‌تر ساعت دیجیتال‌ای بود که از اتوموبیل کلپ ایتالیا به خاطر تمدید بیمه ماشین هدیه گرفته بود. با این همه همیشه شیک بود.

قبل از درس، من و پائولو کمک کرده بودیم تا زمین سرخ خاک‌رسی را آماده کند. ابتدا آن را خیس، بعد با غلتک کوپیده و در آخر با طنابی صاف کرده بودیم. با یک جارو خط‌های سفید را تمیز کردیم و کشیده بودن تور را کنترل کردیم. از آن به بعد یک وظیفه دیگر، علاوه بر جمع‌آوری برگ‌های استخر و چیدن سبزیجات جالیز، به کارهایمان اضافه شده بود. این حرکات تکراری روزانه، به ما کمک می‌کرد تا روزهای طولانی یکنواخت را از بی‌برنامگی در آوریم.

مربی تنیس اگر چه ریش داشت ولی به خاطر سر بی‌موشیبه پاسداران نبود. اسمش حبیب بود و انگلیسی صحبت می‌کرد. مربی یکی از اقوام دور شاه بود و خوشبختانه هنوز به زندان نیفتاده بود. با پدرم چند توپ رد و بدل کردند و از ما خواست به حرکاتشان نگاه کنیم. مادرم هم با یک لباس آبی آمد. او در جوانی تنیس بازی کرده بود. با وارد شدن به زمین گفت «کاملاً از کار افتاده‌ام». عینک آفتابی زده بود و موهای طلایی‌اش را با یک روبان جمع کرده بود، بیشتر به یک ستاره سینما شبیه بود و با راکت ضربه‌های خوبی می‌زد. من از اینکه بزرگ‌ترها هم می‌توانستند بازی کنند و لذت ببرند سر از پا نمی‌شناختم. من و پائولو مرتباً به هر سو دنبال جمع کردن توپ‌ها می‌دویدیم. مورتو مثل دیوانه‌ها بود، می‌خواست هر طور شده وارد زمین شود و چون او را به یک درخت بسته بودیم خرناس می‌کشید و پارس می‌کرد.

پائولو بی‌نتیجه با گفتن «مورتو خفه» دعواش می‌کرد.

بعد نوبت ما رسید. آقا حبیب ما را کنار هم قرار داد، نشان داد چگونه باید درست راکت را در دست بگیریم، چگونه باید پاهایمان را با کمی فاصله از هم باز و خم نگهداریم و شروع کرد به پرتاب خیلی آهسته توپ. می‌گفت «*Open the arm and hit the ball*» بازوهایت را باز کن و توپ را بزن. چطور سر طاسش در آن آفتاب نمی‌سوخت؟ بدون حرکت هم آدم عرق می‌ریخت. خورشید گلوله آتش و نورش کور کننده بود.

«*Hit the ball!*»

توپ همه جا می‌رفت جز روی راکت من، پائولو برعکس خیلی زرنگ بود. بالاخره توانستم به توپ ضربه‌ای بزنم ولی با دسته راکت، و توپ به میان علف‌های بلندی که پیدا کردنش غیرممکن بود پرت شد.

زمین تنیس سر مرز منطقه محافظت شده و منطقه ممنوعه بود. زمین تنیس یک منطقه مرزی بود. توپ از مرز گذشت. برادرم نگاهی از ترس به من انداخت: می‌دانستم بعد از اتفاقی که صبح افتاده بود دیگر به آن سو نخواهد آمد. نه او و نه مورتو. مامان برای پیدا کردنش پیشقدم شد ولی او التماس کرد که نرود.

با چشم‌های وحشت‌زده و تقریباً گریه‌کنان گفت: «مامان، نرو.»

«چی پائولینو، اتفاقی افتاده؟»

برادر یادت باشد سر عهد خونی که بسته‌ایم.

«نه، چیزی نیست، فقط اون جا مار هست، پوستش رو پیدا کردم.»

مادرم که از مار وحشت داشت دیگر اصراری نکرد.

آقا حبیب تکرار می‌کرد «*Watch the ball, hit the ball*» به توپ نگاه کن، توپ را بزن. به نظر می‌رسید از اینکه من راکت را با دست چپ می‌گرفتم معذب بود. آنقدر معذب بود که بعد از مدت کمی خواست دستم را عوض کنم. نتیجه بهتر نشد. از آن لحظه دیگر حتی نتوانستم به یک توپ برسم.

درس زجرآور تمام شد و پدرم آقا حبیب را تا ماشین همراهی کرد.

آن شب سر شام، پدرم که کاملاً راضی بود گفت می‌خواهد یک مسابقه دوره‌ای ترتیب بدهد.

«یک دوره با رده‌بندی‌های مختلف و جایزه و دیگر مخلفات. إلنا فکر کن ببین کی را دعوت کنیم.»  
آنروز من حتماً دلم درد می‌کرد.

پائولو گفت: «ولی بابا من هنوز به اندازه کافی تمرین نکردم.»

او جواب داد: «درست است. پس مجبوریم با هم تمرین کنیم. ویژگی‌های قهرمان شدن را داری.» پدرم زیاد اهل تعارف نبود و برای همین پائولو از خوشحالی در پست نمی‌گنجید.  
به من گفت: «تو برعکس بهتر است شنا کنی، تنیس به درد چپ‌دست‌ها نمی‌خورد.»

ساعت هشت و ده دقیقه، که سر میز درباره دوره مسابقاتی تنیس صحبت می‌کردیم، تلفن زنگ زد. پدرم برای جواب دادن رفت. هر بار که تلفن زنگ می‌زد، به‌خصوص شب، تنش بالا می‌گرفت.  
«چگونه وارد شده‌اند؟ چه تهدیدی؟ آرام باش لطفاً که هیچ‌چیزی نفهمیدم. دنبال یک انقلابی در باغ سفارت می‌گشتند؟ رفتند؟ مطمئن هستید؟»  
گوشی را گذاشت.

«فرانچسکو چی شده؟»

«کارابینیر داشت از حال می‌رفت. صدایش یک جوری بود. چیزی نیست، پاسداران با تهدید دربان وارد شده‌اند، دنبال یک مجاهد که از چاپخانه مخفی فرار کرده بوده می‌گشتند. باغ و چند مکان دفتری را گشته‌اند و چون چیزی پیدا نکرده‌اند رفته‌اند. دیگر یک جنگ درونی است، تنها این هفته معلوم نیست چند نفر مخالف رژیم را تیرباران کرده‌اند.»

مامان پرسید: «در سفارتخانه اتفاقی نیفتاده؟ دربان حالش خوبست؟ کارابینیر خوبست؟ احتیاجی نیست تو یک سر بروی ببینی؟»

«نه، جز شکسته شدن چندتا شیشه و وحشت‌زدگی آن دو بیچاره، مسأله دیگری اتفاق نیفتاده. حتماً لازمست که فردا به مسئول تشریفات اعتراض رسمی کنم، پاسدارها از کنترل خارج شده‌اند، هربخشی به هر کاری دلش بخواهد دست می‌زند. دیگر هیچ‌چیزی نمی‌شود فهمید.» بعد با گفتن «بچه‌ها، بروید بخوابید» حرفش را تمام کرد.

پائولو پرسید: «پس بازی حکم چی؟»

بابا جواب داد: «فردا، امشب حوصله‌اش را ندارم.»

مخالفتان خمینی در حال عکس‌العمل نشان دادن و سر بلند کردن بودند: خانم کمونیست، آقا فلوربرت، مادام روزا، سندوکان و یانیز، دیابولیک و اوا کنت. نگاه دوستانه‌ای به پائولو انداختم، ولی او از اینکه ورق بازی به هم خورده، دلخور بود و نگران هم به نظر می‌رسید.

«بابا، پاسدارها می‌توانند این‌جا هم بیایند؟»

«پائولینو، دوست دارم با تو رک باشم: بله می‌توانند این‌جا هم بیایند، ولی امکانش خیلی کم است، برای چه بیایند این‌جا؟ سفارت آن پایین، خیلی مرکزیت، نزدیک مجلس است، در اطرافش تظاهرات‌ها، راهپیمایی‌ها، تشییع جنازه‌ها برگزار می‌شوند. این‌جا در فرمانیه فقط ما هستیم. ولی فرضیه‌ایست که نمی‌شود کنار گذاشت، اوضاع خیلی بغرنجی است. آخرش ایران وضع تمام خاورمیانه را به هم می‌ریزد. این آیت‌الله‌ها نیروی عجیبی دارند، نیروی مذهب را دارند، نیروی الله را، و شیعه هستند. این را نباید فراموش کرد.»

پائولو که دلواپسی‌اش تشدید شده بود پرسید «الله کیه، شیعه‌ها کی اند؟» من وقتی نگران بودم خوابم نمی‌برد، او مسلسل‌وار سؤال می‌کرد، اگر چه از جواب‌ها چیزی دستگیرش نمی‌شد.

«الله خدای مسلمانان است. محمد پیغمبرشان، کسی که پیام الله را به مردم رساند. ولی بلافاصله بعد از مرگ او افراد سر جانشینی‌اش دعوا کردند. شیعه‌ها معتقدند که تنها افرادی که مستقیماً از نسل او هستند می‌توانند رهبری اسلام را داشته باشند در حالی که سنی‌ها آن را قبول ندارند و می‌گویند، هر کسی که از طرف مردم انتخاب شود می‌تواند این مسئولیت را به عهده گیرد. این موضوع باعث جنگ‌های برادرکشانه‌ای بین سنی‌ها و شیعه‌ها شده و هنوز ادامه دارد. داماد محمد، علی و نوه‌اش حسین کشته شده‌اند، و از آن زمان شیعه‌ها خود را شهید می‌دانند. جنگ ایران و عراق علاوه بر نفت، سر این مسأله هم هست، بیش از هزار و سیصد سال گذشته و هنوز دعوا می‌کنند.»

«بابا!»

«بگو پائولینو.»

«قول می‌دهی فردا حکم بازی کنی؟»

«قول می‌دهم.»

مادرم دخالت کرد: «بعد می‌گویی که من مثل بزرگ‌ها با آنها رفتار می‌کنم. این شبیه یک درس دانشگاهی بود.»

پدرم در دفاع از خودش گفت: «من فقط به سؤالش جواب دادم.»

«عزیزم، این را به خاطر می‌سپرم. بچه‌ها برویم به رختخواب که یک داستان هزار و یک شب را برایتان

بخوانم.»

داستانی را که بابا تعریف می‌کرد دوست داشتم ولی جرأت ابرازش را نکردم. البته داستان سندباد ملوان هم

بد نبود.

آلفتا با زور از کوه بالا می‌رفت، درست مثل الاغ‌هایی که در حاشیه جاده زیر بار اجناس مختلف حرکت می‌کردند. بیچاره الاغ‌ها با آن همه هیزم و کاه و گالن‌ها روی پشتشان، بیچاره آلفتای از نفس افتاده که نمی‌توانست با دنده سنگین حرکت کند. جعفر از سر بالایی‌ای که مرتباً شیب‌اش بیشتر می‌شد نگران بود. کوه‌های خشک نشانی از قدمت و شمایی هول‌انگیز داشتند، ولی بعد از یک پیچ به فلاتی رسیدیم که منظره‌اش خارق‌العاده بود. چراگاه گوسفندان و چادر شبان‌های عشایری. مسیر بیلاق و قشلاقی که قرن‌ها یکسان مانده بود و فصول مختلف را دنبال می‌کرد. فضاها وسیعی که در قاب کوه‌های سر به فلک کشیده محصور بودند، زیر آسمانی کبود، بته‌های گل طاووسی، سکوت محض و پوشیده از یک لایه غبار کهن.

پدرم گفت: «ببینید بچه‌ها، این‌جا از پانصد سال و شاید هزار سال پیش دست نخورده مانده... قبایل عشایری قرن‌هاست که این‌چنین زندگی می‌کنند.»

پائولو داد زد: «ببین چه بره‌های قشنگی!»

گوسفندها به رنگ زمین بودند، از دور شبیه سنگ به نظر می‌رسیدند. بره‌ها بر عکس سفید بودند، نزدیک مادرانشان یا به هم چسبیده، گویی بخواهند از خود محافظت کنند.

پائولو موقع جدایی از مورتو کمی گریه کرده بود. همین‌طور مورتو. خودش را زیر پای او انداخته و بند کفش‌هایش را گاز گرفته بود. برای جدا کردنشان مامان مجبور شده بود پائولو را بغل کند و هول بدهد درون ماشین. پائولو سگ پارچه‌ای‌اش را که دیگر برایش کافی نبود بغل کرده بود. مورتو را به لیتا و باروآ سپرده بودیم.

بابا قاطعانه نظر داده بود: «دارد به یک رابطه غیرعادی تبدیل می‌شود.»  
من می‌خواستم بگویم که تنها یک دوستی است.

از بین مناطق خشک، خشن و بی‌سکنه عبور کردیم. از میان دهکده‌هایی که از تعداد اندکی کلبه تشکیل شده بود گذشتیم. کودکانی در مقابل خانه‌ها بودند که با دیدن ما دست تکان می‌دادند. من از فکر به آنها که هیچ چیزی نداشتند احساس غم می‌کردم. ولی آنها می‌خندیدند، تکه راهی را به دنبال ما می‌دویدند، شاید تا آن موقع ماشینی شبیه اتوموبیل ما ندیده بودند. پائولو از داخل به همه تیراندازی می‌کرد.

کوه‌ها رنگ عوض می‌کردند، لایه‌های صخره‌ای هزاران ساله، و بعد پشت یک پیچ، کوه آتشفشان دماوند پیدا شد. به ارتفاع پنج هزار و ششصد متر و هنوز پوشیده از برف. کوه ساده‌ای بود که در آن دوران تبدیل به مدلی شد برای تمام نقاشی‌هایم. در پس‌زمینه تمام نقاشی‌های آن زمان من، همواره آن قله پوشیده از برف دیده می‌شد. به نظر می‌رسید فکر کردن به برف در آن منظره سوخته در آفتاب غیرممکن باشد.

جاده به صعودش ادامه می‌داد. ماشین وارد یک تونل طولانی شد. موتور صدای عجیبی کرد و ماشین با جهشی از حرکت افتاد. جعفر چند بار سعی کرد آن را روشن کند ولی معلوم شد که دیگر امکان حرکت خودرو وجود ندارد. پدرم از کوره در رفت.

«این هم از کارهای ایتالیایی است. برای ما ماشین ضدگلوله پلیس را فرستاده اند که کارش اسکورت قضات ضدماfiاست، ولی این‌جا که سیسیل نیست. آلمانی‌ها مرسدس و بی.ام.و می‌فرستند که هیچ موقع خراب نمی‌شوند.»

مادرم با همان صدایی که موقع دیدن اعدای ما داشت گفت «باید بچه‌ها را از این‌جا خارج کنیم». ترس برم داشت. مثل بار قبل که چشم‌هایمان را پوشانده بود با دستمال جلوی دهانمان را گرفت. بوی عطر شکلات شیرین‌بیان و بنفشه‌ای را که همیشه در کیف داشت می‌شنیدم. ته تونل دیده نمی‌شد ولی موتور کامیون‌ها صدای وحشتناکی به پا می‌کردند.

پدرم داد زد: «آنها را ببر بیرون، من این‌جا پیش جعفر می‌مانم تا ماشین را راه بیندازیم.» به نظرم ایده خوبی نبود چون او هیچ سر رشته‌ای از موتور نداشت ولی روی حرفش نمی‌شد چیزی گفت. مادرم داد زد که چسبیده به دیوار تونل جلو برویم چون پیاده‌روی موجود نیست. مدتی طولانی مماس با دیوار سیاه در تونل تاریکی که به نظر می‌رسید انتهای نداشتن باشد جلو رفتیم. صدای کرکننده موتورها دورن سینه‌ام می‌کوبید، هوا بوی گازوئیل می‌داد و گرما کشنده بود. عاقبت وقتی به اندکی روشنایی رسیدیم مامان ما را تشویق به سرعت گرفتن کرد.

«بجنید بچه‌ها، تقریباً موفق شدیم.»

از تونل که بیرون رفتیم، مامان ما را در یک محوطه کنار جاده نگه داشت. لباس‌هایمان سیاه شده بودند. از شدت هیجان گریه‌اش گرفت ولی سعی کرد آن را از ما پوشاند. میان صخره‌های کوه نشسته بودیم، جایی که حتماً کسی به دنبالمان نمی‌آمد. مدت‌ها گذشت. بابا و جعفر چه می‌کردند؟ اگر ماشین راه نمی‌افتاد چه می‌شد؟ پائولو

تشنه‌اش بود ولی مامان آب را در ماشین جا گذاشته بود. از دور صدای زنگوله‌های یک گله شنیده شد، صدای قدیمی و غمناکی چون یک ناله.

مامان گفت: «یک آبنبات مک بزن تا کمی دهانت آب بیندازد.»

علاوه بر شکلات شیرین‌بیان که دوست نداشتیم، آبنبات‌های ایرانی زرد رنگی داشت که طعم زعفرانی داشتند و عطش را بیشتر می‌کردند. دستمال‌هایی را هم که جلوی بینی گرفته بودیم سیاه شده بودند. بعد، مثل یک رؤیا، آلفتای قهوه‌ای از تاریکی تونل بیرون آمد. پدرم اشاره کرد که زود سوار شویم چون اگر موتور خاموش می‌شد معلوم نبود دیگر بتوان آن را روشن کرد. با سوار شدن دیگر کسی جرأت حرف زدن نداشت و با حبس نفس در سینه جاده ماریپچ را پیش رفتیم تا اینکه کارگاه سد لار از دور پیدا شد.

بر روی آن کوه خالی از سکنه و سوزان، یک گروه ایتالیایی مستقر شده بود. مهندسین، تکنیسین‌ها و کارگران متخصص با خانواده‌هایشان. در میانشان تعداد زیادی کودک بودند. در خانه‌های پیش ساخته فلزی اسکان داشتند. کارگاه از اواسط فروردین تا اوایل مهر باز بود، زیرا از آن به بعد با آغاز سرما و برف امکان زندگی در خانه‌های فلزی غیرممکن بود. کودکان نسبت به ما این شانس را داشتند که تعدادشان زیاد بود، ولی همانند ما با دنیای خارج رابطه‌ای نداشتند، مجبور به خواندن درس از راه دور بودند. اسباب‌بازی‌هایشان کم بود و نه زمین تنیس، نه استخر و نه باغ سرسبز در اختیار داشتند. تنها یک دریاچه در میان کوه و امکان ماهیگیری در آن. آنها از جیب استفاده می‌کردند و وقتی پدرم ماجرای توقف ماشین ما را تعریف کرد، بلافاصله یکی دو نفر از آنها با جعفر کاپوت ماشین را بالا زدند تا عییش را بیابند.

با بچه‌ها به دریاچه رفتیم. در وضعی که قرار داشتیم دوست شدن کار ساده‌ای بود و تفاوتی بین ما وجود نداشت. به ما یاد دادند چگونه چوب ماهیگیری در دست بگیریم. طعمه‌ها عبارت از کرم‌هایی بودند که در لجن حاشیه دریاچه یافته و در جعبه‌ای نگهداری می‌کردند. ماهی‌های قزل‌آلا زیاد بودند و خیلی زود نوک می‌زدند. ولی آنقدر قوی می‌کشیدند که من قادر به نگهداری چوب قلاب نبودم و یکی از پسرها به اسم آنتونیو، به کمکم آمد.

به من گفت «باید قرقره را زود بچرخانی، بعد کمی توقف کنی تا ببینی ماهی کجاست، بعد دو مرتبه نخ را جمع کنی. چوب قلاب را باید ثابت نگه داری و گرنه از دستت در می‌رود.»

قزل‌آلایی با خال‌های سرخ که فلس‌های براقی داشت بالا کشید. پسر بچه‌ی دیگری تور را جلو برد و با یک چماق روی سر ماهی کوید و قلاب را از دهانش در آورد. ماهی درون توری جنبید و بعد کم‌کم آرام گرفت. وقتی که کاملاً از حرکت افتاد آن را در یک سطل پر از آب انداختند. حرکاتشان مانند ماهیگیرهای واقعی، مطمئن و دقیق بود.

آنتونیو مغرورانه گفت: «بابا این را برایمان روی زغال بریانی می‌کند.»

پائولو پرسید: «من هم می‌توانم بکنم.» او هم یک قزل‌آلا گرفت.

به دیدار کارگاه رفتیم. دیوار عظیم سد تقریباً تمام شده بود و دریاچه مصنوعی پشتش بسیار بزرگ بود. تریلی‌های بزرگی مواد را جابجا می‌کردند و ماشین‌های سیمان‌سازی شب و روز بتون تولید می‌کردند. کارگاه تعطیلی نداشت و مانند حیوان عظیمی بود که مرتباً کوهی از سنگ را یکی بعد از دیگری می‌بلعید. بعد از بازدید، همگی خارج از کارگاه دور میز بزرگی که چیده شده بود نشستیم، ما با کودکان، و مادر و پدر با تکنیسین‌ها و مهندس‌ان. حالت یک جشن را داشت، ماهی بریانی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خوردیم، بزرگ‌ها شراب می‌نوشیدند. پدرم سخنرانی کرد. مهارت زیادی در اینکار داشت. در آخر همه دست زدند. گفت افتخار می‌کند به نمایندگی کشوری که افرادی چنین شجاع و زبردست دارد. آنها با ساختن این سد اثر مهمی از خود به جای می‌گذارند. از زنان و فرزندان که آنها را تا این سر دنیا همراهی کرده‌اند قدردانی نمود. تقریباً آشک آدم را در می‌آورد. حضور در سخنرانی‌های رسمی او، هم باعث غرور و هم خجالت من می‌شد. از موقعیتم راضی نبودم، نمی‌خواستم زیر نگاه بقیه باشم، سلام کنم و مؤدب باشم، فرزند او باشم. مثل دیگران نباشم.

«مامان، چرا باید این لباس‌های مسخره را بپوشم؟»

«کیارا، مسخره نیستند، شیک‌اند.»

«یقه‌اش اذیت می‌کند.»

«ببینیم می‌توانم درستش کنم.»

«دامن و لباس دوست ندارم، فقط شلوار می‌خواهم.»

«تو یک دختری، نمی‌توانی همیشه مثل یک وحشی بگردی. فکر می‌کنم که این جا به اندازه کافی آزاد

هستید.»

«جوراب‌ها پایم را می‌فشارند، کفش‌های کف چرمی باعث لیز خوردنم می‌شوند و اذیتم می‌کنند.»

«حالا دیگر دست بردار، مهمان‌ها دارند می‌رسند، درست رفتار کن.»

«ای بابا.»

ولی او دیگر به من گوش نمی‌داد. بعد یکبارہ برگشت و گفت:

«یادت باشد کی هستی.» این هم حرف آخر.

پدرم، رئیس کارگاه و چند نفر از کسانی را که در آنجا کار می‌کردند برای ناهار دعوت کرده بود. بچه‌هایی هم که در طی آن سفر شناخته بودیم آمده بودند. آنتونیو درباره من که در لباس یک ندیمه بداخلاق بودم چه فکر می‌کرد؟ با هم ماهی گرفته و یکسان بودیم، حالا لباس من یک عامل تفاوت می‌شد. من دختر سفیر بودم و او پسر کارگری متخصص. احساس خجالت می‌کردم و میل به بازی نداشتم. با آن کفش‌های زمخت روی ریگ‌ها سر می‌خوردم و نمی‌توانستم آنطور که مایل بودم بدوم. به سرم زده بود که شبی آن را در باغ جا بگذارم تا مورتو آن را، مثل هر چیز دیگری که زیر پوزش می‌رفت، پاره پاره کند. ولی بعد دیدم بی‌خود گناهِش را به گردن او می‌انداختند و مامان اول سر او و بعد سر من عصبانیت‌اش را خالی می‌کرد. تنها یک جفت کفش شیک داشتم و فکر نمی‌کنم



که در تهران امکان پیدا کردن کفش دیگری، که مناسب یک دختر خوب سفیر باشد، موجود بود. در آن کفش احساس زندانی بودن می‌کردم.

آنتونیو می‌پرسید «چی شده؟ به نظر عصبانی می‌آیی؟»

غر زدم: «هیچی، هیچی.»

«باغ را نشانم می‌دهی؟»

کم کم عصبانیت خوابید. حرمسرا و حمام، جاهای مخفی بازی ما، انارستان و جالیز و گوجه‌فرنگی‌ها را نشان دادم. همچنین ماهی صد ساله و گوشه‌ای از حوضخانه را که محل کتابخوانی‌ام بود. در مورد منطقه ممنوعه باغ، طویله شترها و دیواری که می‌شد از آن بالا رفت چیزی نگفتم. ولی در مورد نگاه همه‌جا حاضر آیت‌الله خمینی، انگشتر سحرآمیز او که مردم را مسخ می‌کرد و جبهه مقاومت ضدخمینی حکومت، حرف زدم. در جایی یکباره دستم را گرفت. قلبم به تپش افتاد. می‌خواستم فرار کنم، ولی فلج شده بودم. پاهایم تکان نمی‌خوردند. به من گفتم: «می‌دانی، دیروز به نظرم این قدر ناز نبود. ولی امروز توی این لباس قشنگ...» از شدت حیا نتوانست حرفش را تمام کند. من هم نمی‌توانستم چشم‌هایم را از نوک کفش‌ها بلند کنم. تا نوک گوش‌هایم سرخ شده بود. دستم را بیرون کشیدم و دستپاچه پا به فرار گذاشتم. سر می‌توانستم یک کلمه حرف بزنم. تمام مدت آن جمله‌اش در سرم می‌چرخید. جداً در این لباس زیبا بودم؟ غیر ممکن بود، آن را از روی ادب گفته بود. بعد از ظهر مامان اجازه آبتنی داد. آنجا دو مرتبه همه یکی شدیم. بچه‌هایی که با مایو آب بازی می‌کردند. اما من دیگر خودم را مثل سابق حس نمی‌کردم. با هم خداحافظی کردیم و مطمئن بودم که دیگر او را نمی‌دیدم.

صبح‌ها، وقتی هنوز شب‌نم روی چمن‌ها نشسته بود، فرزندان جعفر علف‌های خود را می‌چیدند. کاسنی‌ها و گل‌های زرد را. یک جالیز کوچک پشت استخر داشتند. در خانه جعفر به خاطر عروسی‌ای که قرار بود در آخر تابستان برگزار شود جنب و جوشی بر پا بود.

پیش‌آزاده رفته بودیم تا کمکش کنیم. زهرا با ما بود، چون در قبال آدامس آمریکایی هر چند وقت یکبار باید با او بازی می‌کردیم. مامان از متدهای مرموزش برای قانع کردنمان استفاده کرده بود. مثلاً می‌گفت: «هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، ولی نگذارید یک دختر بچه تنها بازی کند، این نهایت خودخواهی است...» بعد با بی‌تفاوتی اضافه می‌کرد: «با این همه خوش‌شانسی‌ای که شما دارید.» روی من این هشدارباش‌ها تأثیر عمیقی می‌گذاشت. به همین دلیل بعضی وقت‌ها من زهرا را برای بازی صدا می‌کردم.

از نزدیک شدن به خانه بیوک دربان به خاطر پسر پاسدارش هراس داشتم. او را تمام روز در حال واکس زدن پوتین‌ها و پر کردن خشاب کلاشینکف‌اش، که شبیه اسلحه دختر بچه درون عکس بود، تصور می‌کردم. در واقع او درون سفارت زندگی نمی‌کرد، ولی دست‌های طولانی آیت‌الله خمینی می‌توانست به همه جا برسد. مورتو دیگر به سوی زهرا پارس نمی‌کرد، ولی عدم اعتمادش را نسبت به او حفظ نموده بود، همانطور که پائولو به دلیل عدم تحملش تقریباً با او حرف نمی‌زد.

وقتی ما سبدها را از سبزی پر می‌کردیم، مورتو در چمن نم‌دار غلت می‌زد. هنگامی که ناخن‌های ما از خاک سیاه شده بود آزاده ما را به خانه‌شان دعوت کرد. کسی در خانه نبود. خوشحال از این موقعیت به ما اشاره کرد

نزدیک شویم. دمپایی‌هایمان را در آوردیم و پا برهنه روی پشم نرم قالی راه رفتیم. در تمام خانه‌ها، حتی فقیرترین‌شان قالی پهن بود.

در میان اتاق لباس عروسی حکیمه، خواهر بزرگ آزاده، آویزان بود. آنقدر سفید بود که چشم را می‌زد و چاک گردنی وسیع داشت که از گل و الماس پوشیده بود. نفسمان در نمی‌آمد. چیزی که آیت‌الله خمینی و انقلابی‌ها را از کوره در می‌برد، ولی احتمالاً برخی از ایرانی‌ها تصمیم به خودداری نداشتند. آزاده به فارسی جملاتی به زهرا گفت که اگر چه سرم نمی‌شد ولی از لحن گفتارش حدس زدیم که موضوع مربوط به رازی است که به هیچ وجه نباید فاش شود. زهرا با اشاره سر تصدیق کرد و بعد انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌ها گذاشت مثل اینکه آن را ببوسد. ما در سالن شروع به رقص کردیم، در حالی که پائولو از اتاق خارج شد تا به سراغ مورتو برود.

با فرم حرف زدن خودش گفت: «یک عالمه زن.»

آزاده به انگلیسی پرسید «آرایش؟»، و بدون اینکه منتظر جواب شود رفت و با یک جعبه لوازم آرایش برگشت. زهرا خجالت می‌کشید و آزاده به او فشار می‌آورد. برای همین من خودم را به عنوان مدل جلو انداختم. آزاده مرا نشانده روی زمین و جلویم زانو زد. گونه‌هایم را کمی سرخاب مالید، سپس میله‌ای شیشه‌ای را درون قوطی کوچکی که حاوی خمیر سیاهی بود فرو برد و آن را روی بالا و پایین پلک‌هایم کشید. می‌خواست به لب‌هایم ماتیک بمالد که مخالفت کردم. در این جا آئینه‌ای جلوی صورتم گرفت و من خودم را در آن نگاه کردم. قیافه‌ام کاملاً تغییر کرده بود و ده سال بزرگ‌تر نشان می‌دادم، به خصوص چشم‌هایم که شبیه آنهایی بود که از قاب چادرها دیده می‌شدند.

آزاده گفت: «زیبا.»

دیگر من نبودم.

صداهایی از بیرون شنیده شد. مادر و خواهر بزرگ آزاده بودند که از خرید بر می‌گشتند. آزاده یک روسری به طرفم پرت کرد.

به من گفت «بپوش» و فوری آن را روی سرم مرتب کرد. زهرا و من بلافاصله، خندان و با گونه‌های سرخ از خانه خارج شدیم و خودمان را پشت درختی پنهان کردیم، و این در حالی بود که از خانه صدای موسیقی بلند شنیده می‌شد. باید به نحوی خودم را به توالی می‌رساندم و صورتم را قبل از برخورد با مادرم می‌شستم. در عبور از آشپزخانه به لیتا برخوردم، زهرا هم به خانه‌اش برگشت.

لیتا سرحال پرسید «چه کار کردی؟»، او همیشه مهربان بود. هیچ وقت عصبانی نمی‌شد. او سر مادرم را که نمی‌توانست به آرایشگاه برود شانه می‌کرد. وقتی پدر و مادرم بیرون می‌رفتند و یا کسی برای شام می‌آمد، لیتا موهایش را مرتب می‌کرد. موهایش را با گیره‌ها مرتب و دسته‌دسته آنها را خشک می‌کرد. از من هم بارها پرسیده بود آیا می‌خواهم موهایم را شانه کند، ولی من همیشه جواب رد داده بودم. ترجیح می‌دادم موهایم ژولیده باشند.

مامان غرغرنان تکرار می‌کرد: «با موهای نامرتب نمی‌توانم بمانم، از هر چیزی می‌توانم چشم پوشم الا آرایشگاه.» و این درست بود. علی‌رغم زیبایی‌اش به هیچ وجه فخر نمی‌فروخت. عجیب بود که علی‌رغم ظاهرش

خود را زشت می‌دانست: بلوند بود، با چشم‌های آبی، لاغر، و در مهمانی‌های رسمی همیشه لباس‌های زیبایی به تن داشت.

شب‌ی که گذاشتم چند گره از موهایم را باز کند برایم درد دل کنان گفت: «هیچ وقت به خودم اعتماد نداشتم، چه می‌دانم، شاید کمی تقصیر پدرم بود. به من اجازه درس خواندن نداد چون می‌گفت که باید به فکر شوهر کردن باشم. ولی من نمی‌خواستم ازدواج کنم، می‌خواستم درس بخوانم. اتفاقی نیست که بعد از مرگ او با پدرتان آشنا شدم. تقریباً بزرگ بودم و دیگر امیدی نداشتم. هنوز بعضی وقت‌ها در کابوس می‌بینم که پدرم سرم داد می‌کشد چرا هنوز شوهر پیدا نکرده‌ام، یا باید امتحان بدهم و چیزی یادم نیست. می‌دانم، چیز مهملی است. شاید برای همین است که با زنان ایرانی احساس همبستگی می‌کنم: خیلی از آنها تحصیل کرده و فرهیخته‌اند، ولی حق انتخاب ندارند. نمی‌توانند به مدرسه و دانشگاه بروند. آزاد باشند. کیارا، یادت باشد که مهم‌ترین چیز تحصیل است چون به تو امکان آزادی در انتخاب را می‌دهد.»

این اولین درس زنانگی من بود. ولی من خودم به اندازه کافی خرخوان بودم.

لیتا من را به حمام برد.

گفت: «این‌جا منتظر بمان.» رفت و با پنبه برگشت، روی آن روغن ریخت و به آرامی روی پلکهایم کشید، بعد از من خواست صورتم را بشویم. سرمه پاک شده بود ولی هاله تیره‌ای از آن به جا مانده بود، همان هاله‌ای که نگاه زن‌های ایرانی را از دیگران متمایز می‌نمود، و چشم‌ها را مرموز و عمیق می‌ساخت. باید اقرار کنم، که اگر مانند یک دزد خجالت نمی‌کشیدم و نه سالم نبود، اثرش زیبا بود. بر فرض محال اگر روزی در بزرگی آرایش می‌کردم، کاری که مطمئن بودم نخواهم کرد، تنها سرمه استفاده می‌کردم. لیتا به من نگاه کرد. سرش را کمی تکان داد و گفت: «خب، حالا برو استخر.» ولی وقت استخر رفتن نبود، چون در سایه بود و هنوز آبش گرم نشده بود.

برای همین تصمیم گرفتم به منطقه ممنوعه بروم. می‌دانستم که پائولو بعد از ترسی که برداشته بود دیگر هرگز مورثو را به آنجا نمی‌آورد، و به همین دلیل حتی برای این تقاضا به سراغش نرفتم. به هر حال درست بود که خودم تنها بروم. از مواجهه با مسعود نگران بودم، و در عین حال آن چیزی بود که می‌خواستم. جیرجیرک‌ها غوغایی به پا کرده بودند. به دلیل عجله یادم رفته بود کفشم را عوض کنم و علف‌های خشک ساق پاهایم را می‌خراشیدند و لای انگشتان پاها فرو می‌رفتند، به همین جهت مجبور بودم تکه‌تکه بایستم و پایم را تکان دهم. در عین حال با سر و صدا راه می‌رفتم که مارها فرار کنند. عرق می‌ریختم. توپ تنیسی را که با دسته راکت زده بودم زیر پایم رفت و آن را برداشتم. با رسیدن به نزدیک در، آن را در دست‌هایم محکم می‌فشردم. بلافاصله متوجه شدم دیگر تی شرتی را که به زمین انداخته و لگد مال کرده بودم وجود ندارد. نه تی شرت، نه مسعود. تنها خاک و سکوت. به فکرم رسید از دیوار بالا بروم. آیا براحتی‌ای بود که او انجام می‌داد؟ پاهایت را این‌جا و آنجا بگذار، دست‌ها را این‌جا و خودت را بکش بالا. به دیوار نگاه کردم. ترک داشت و از لای آن کاههایی که با گل مخلوط کرده بودن بیرون زده بود. پدرم تعریف کرده بود که شهرهایی هستند که کاملاً با کاهگل ساخته شده‌اند. ساختمان‌های چند طبقه با آجرهایی از گل خام. دنبال جایی برای دست‌گشتم و آن را پیدا کردم. شروع کردم به بالا کشیدن خود. عرق روی پیشانی‌ام

نشسته بود ولی نمی‌توانستم آن را پاک کنم چون اگر دستم را ول می‌کردم می‌افتادم. جایی برای پایم پیدا کردم و خودم را بیشتر بالا کشیدم. شاید حق با مسعود بود و بالا رفتن زیاد مشکل نبود. مسأله خرده شیشه‌های بطری‌ها بودند. آهسته به لبه دیوار رسیدم. دستم را جایی که خرده شیشه‌های کمتری بود گذاشتم و نگاه کردم.

آنسوی دیوار خانه‌های نیمه ساخته‌ای همچون کارگاه‌های در حال کار وجود داشتند، ولی عده‌ای در آنها زندگی می‌کردند، با رخت‌های آویزان، آنتن‌ها و ماشین‌های پارک شده. بخش‌هایی از ساختمان‌ها با اوراق حلبی پوشیده شده بودند و زیر آفتاب، چون پولک ماهی‌ها، برق می‌زدند. خانه مسعود کجا بود؟ در یکی از آن ساختمان‌هایی زندگی می‌کرد که قسمتی از طبقاتشان پنجره‌های بی‌شیشه داشتند؟ زمستان که در فرمانیه برف بود و یخ می‌زد، آنها چگونه خود را گرم می‌کردند؟ در این وضع همه چیز به‌نظر غم‌انگیز و حزن‌آور بود و نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. آن جا شهر واقعی بود و یا بخشی از شهر، که افرادی در آن زندگی می‌کردند، به مدرسه می‌رفتند، پخت و پز می‌کردند، غذا می‌خوردند، می‌خوابیدند، به اذان و سخنان آیت‌الله گوش می‌دادند. من می‌خواستم شهر را بشناسم. می‌خواستم به خانه‌ها وارد شوم، با مردم برخورد کنم، با خانواده مسعود، برادرها و خواهرانش، غذایی را که آنها می‌خوردند بچشم، اگرچه دوست نداشته باشم و یا برایم عجیب باشند.

وقتی در این افکار غوطه می‌خوردم یک پایم لیز خورد و به زمین افتادم. زانویم به دیوار سایید و پوستش کنده شد. اگر برادرم حاضر بود شروع می‌کرد به دست انداختنم با گفتن، کیارا، گونی سیب‌زمینی، دست و پا چلفتی. زانویم می‌سوخت، خونی و خاکی بود. بلند شدم ولی نمی‌توانستم زانویم را خم کنم. گریه‌ام گرفته بود، ولی آیا به گوش کسی می‌رسید؟ اشک‌ها بی‌اختیار سرازیر شدند. با چشم‌های سیاه و زانوی زخمی سوژه زیبایی نبودم. باید به خانه بر می‌گشتم و به توصیه لیتا «حالا برو شنا کن» گوش می‌کردم. باغ را که حالا بزرگ‌تر به‌نظر می‌آمد طی کردم. خود را در بین درختان صد ساله و کوه‌های هزاران ساله بسیار کوچک حس می‌کردم. نگاه غضب‌آلود آیت‌الله خمینی پدرم را روی خود حس می‌کردم که می‌گفت: «این حق کسی است که می‌خواهد قوانین را زیر پا بگذارد. همانگونه که من نمی‌توانم تو هم نمی‌توانی از زندانت خارج شوی. دنیای بیرون به‌درد تو نمی‌خورد.» و می‌دانستم که آیت‌الله خمینی حق داشت.

مامان صدایم کرد: «ای وای، چه اتفاقی برات افتاده؟ چه قیافه‌ای داری... خودت را زخمی کردی؟ نگاه کن از پایت خون میاد، چیز عجیبی هم تو نگاهت هست، یک هاله‌ی تیره، خوبی؟ بیا این‌جا که زخمت را ضدعفونی کنم، پر از خاک است.» در این هنگام زدم زیر گریه. در حالی که مامان زانویم را تمیز می‌کرد دلم خواست برایش از تی‌شرت نارنجی، از حس حقارت، از دیواری که باغ ما را حفاظت نمی‌کرد و آیت‌الله که سرم داد کشیده بود، تعریف کنم، ولی درست به موقع جلوی خودم را گرفتم: چه می‌شد اگر برایش تعریف می‌کردم که یک پسر بچه به راحتی از روی دیوار به داخل می‌آمد؟ وقتی آب اکسیژنه روی زخم می‌جوشید و مثل آتش می‌سوزاند لب‌هایم را گاز گرفتم.

مامان گفت: «حالا درست شد، سعی کن مواظب باشی، پاهای تو مثل یک صحنه جنگ است. روی زخم را باز بگذار که خشک شود، امروز بهتر است آبتنی نکنی.»

پائولو پرسید: «پایت چی شده؟»  
با ترشروی گفتم: «راحتم بگذار.»  
«هر جور راحتی، من می‌روم شنا کنم، احمق.»  
«احمق خودتی.»

پائولو فهمید که ادامه دادن به صلاحش نیست، مایو پوشید و رفت تا در استخر شیرجه بزند، مورتو هم به دنبالش دوید. من هم با کتابی خود را روی تخت انداختم و تمام داستان را برای دختر چادری تعریف کردم.

«تو هم توی خانه‌ای مانند آنچه دیدم زندگی می‌کنی؟»

با سر اشاره کرد بله.

«پس تو هم فقیری؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

به او گفتم: «درست است، تو می‌روی جنگ، شاید در آن چادر سبز اردوگاه زندگی می‌کنی. شاید تو هم مثل من زانویت زخمی می‌شود. امیدوارم که در جنگ نمیری، همین طور از گرسنگی. این را گوش کن...» کتاب دلخواهم را باز کردم.

«مادام روزا می‌گفت که حیوانات خیلی از ما بهترند، برای اینکه از قانون طبیعت پیروی می‌کنند، به خصوص شیرهای ماده. پر از تعریف و تحسین از ماده شیران بود. مادام روزا حق دارد. فرض کنیم که من و تو دوتا ماده شیریم، قبول داری؟»

او جواب نداد، سرش به گرفتاری‌های دیگری مشغول بود، و من می‌فهمیدمش. مومو بر عکس هیچ وقت دلم را نمی‌آزرد، همیشه در میان صفحات آن کتاب حاضر بود، و هر زمان دلم می‌خواست می‌توانستم پیدایش کنم. به مسعود و زندگی‌اش که آنقدر با من متفاوت بود فکر کردم و اینکه تصورش برایم غیر ممکن بود.

بعد از ظهر شنبه‌ها بابا به اداره نمی‌رفت. سر ناهار به ما خبر داد که ما را به نمایشگاه خواهد برد.

پائولو که چشم‌هایش برق می‌زد پرسید: «چه نمایشگاهی؟ اسباب‌بازی هم دارند؟»

بابا گفت «پائولینو، وقتی جنگ است شهر فرنگ وجود ندارد.»

شاید لحن جدی بابا و شاید هم برخورد با واقعیت باعث شد که پائولو به گریه بیفتد. همان نوع گریه‌ای که در فرودگاه زمان ضبط ورق‌های بازی به او دست داده بود. او در فرمانیه راحت بود، به‌خصوص بعد از رسیدن مورتو خیلی خوشحال بود، ولی در بعضی لحظات به‌نظر می‌رسید که اوضاع دور و برش را درک می‌کند و برایش به تراژدی تبدیل می‌شود. غر می‌زد که دلش برای مادر بزرگ تنگ شده، می‌خواهد تابستان را در پیه مونته بگذراند و بستنی بخورد و داد می‌زد: «چرا من را به این جای زشت آورده‌اید؟ می‌خواهم از این جا بروم!»

گاهی من هم همین‌طور فکر می‌کردم ولی جرأت بیانش را نداشتم.

پدرم سعی کرد با گفتن «پائولینو، وقتی رفتیم ایتالیا می‌روی شهر بازی، می‌روی پیه مونته و به همراه دختر عمه‌ها در جشن قدیس شهری شرکت می‌کنی»، آرامش کند.

پائولو بعد از اینکه آب بینی‌اش را بالا کشید و چشم‌هایش را پاک کرد گفت: «یک دندان دیگرم لق شده.

وقتی افتاد موشه باید کلی تومان بیاورد تا بتوانم هزار بار سوار ماشین کو بنده شوم، فهمیدی؟»

نمایشگاه در واقع سوله بزرگی بود که دولت وسایلی را که بعد از سقوط شاه، از خانه ثروتمندان ایرانی

فراری، ضبط یا به غارت کرده بود، حراج می‌کرد.

پدرم در ماشین با چشم‌هایی که از شادی برق می‌زدند گفت: «می‌شود معاملات عالی کرد، نوبت آقای بخشش رسیده.»

او عاشق اجناس زیبا بود.

مادرم گفت «فرانچسکو، خیلی وحشتناک است، اجازه‌ی هیچ نوع خریدی را نداری، این نوعی چپاول است.»

مادرم هر بار که می‌خواست مسأله جدی‌ای را با بابا در میان بگذارد، یا سرزنشش کند و یا تحت فشار قرار دهد او را فرانچسکو خطاب می‌کرد.

پرسیدم «چپاول به چه معناست؟»، چون به‌نظرم کلمه زیبایی بود و می‌توانستم در رمانی که روی لوله کاغذی صورتی خبرگزاری فرانس پرس می‌نوشتم از آن استفاده کنم.

«به معنی سوء استفاده از بدبختی دیگری و تصاحب ثروت آنهاست. شغال‌ها حیوانات مرده را می‌خورند و این برای ادامه حیاتشان است. انسان‌های شغال مسلکی وجود دارند که به هم‌نوع خودشان هم رحم نمی‌کنند.» بنابراین برخی پاسداران شغال بودند، مثل آنهایی که ورق‌های پائولو را برای بازی خودشان ضبط کرده بودند. «النا اغراق نکن، مگر می‌رویم بدزدیم، فقط می‌خواهم ببینم آیا چیز جالبی پیدا می‌شود.» پدرم هم وقتی می‌خواست مطلب مهمی را گوشزد کند مادرم را ال‌نا صدا می‌کرد.

بعد از برخورد با به‌دارکشیده‌شده‌ها، جعفر دیگر از عبور در خیابان‌های اصلی و به‌خصوص میدان‌هایی که محل تجمع و تظاهرات بودند اجتناب می‌کرد. از خیابان‌های فرعی می‌رفت، جایی که ماشین ما توجه همه را به خود جلب می‌کرد. بچه‌ها دست تکان می‌دادند، مردها بر می‌گشتند، ولی زن‌ها سر به‌زیر به راهشان ادامه می‌دادند. زن‌ها مجبور بودند خودشان را زیر چادر ببوشانند. بابا به من گفته بود که بعد از انقلاب زن‌ها باید از مردها جدا می‌ماندند. زن‌ها می‌توانستند تنها با شوهرانشان، یا زن‌های دیگر خارج شوند. در حمام، اتوبوس و یا رستوران هم همین برنامه بود. به‌نظر من غیرمنطقی می‌آمد. چه نکته اشتباهی در برخورد زنان با مردان وجود داشت؟ و از همه مهم‌تر چرا مردان می‌توانستند هرچه می‌خواهند انجام دهند و زنان نه؟

بابا با نگاه به بیرون پنجره ماشین تعریف کرد: «وقتی در ۱۹۶۹ به تهران آمدم این شهر زیبا بود، زن‌ها هم زیبا بودند. لباس‌های غربی می‌پوشیدند و در نگاهشان غروری بود که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. به‌نظر می‌رسید که قدرتی ویژه دارند. چطور حالا می‌پذیرند با آنها اینگونه رفتار شود؟»

«شاید درست مسأله سر این باشد که مردها از آنها می‌ترسند، برای همین یا باید آنها را پنهان کنند و یا از زندگی سیاسی و اجتماعی دور نگهدارند.»

«این ریشوها را درک نمی‌کنم. هتل‌های لوکس، با زیرزمین‌های پر از شراب ناب وجود داشت. پاسداران شراب‌ها را در نهرها و یا فاضلاب‌ها خالی کردند. رودخانه‌ها سرخ شراب شده بودند. شراب نمی‌نوشتند ولی تمام مواد مخدر افغانستان از این جارد می‌شود... چه تزویری.»



من از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم ولی می‌فهمیدم که در منع کردن همه چیز، نکته‌ی اشتباهی نهفته است. آیت‌الله خمینی باید ایده‌ی عجیبی نسبت به خدا و دین داشته باشد. گمان نمی‌کنم خدا بخواهد همه مردم ناراضی و غمگین باشند، برای دفاع از نامش به جنگ بروند، زن‌ها را کفن‌پوش کنند گویی که مرده‌اند، دخترها را سنگسار و در دست بچه‌هایی همسن من اسلحه بگذارند. تمام این‌ها به چه کاری می‌آید؟

قبل از خروج از ماشین مامان موهایش را با روسری پوشاند. همیشه گله می‌کرد «چه دردسری» ولی با این وجود به خاطر چشم‌های آبی‌اش، همه در خیابان به او نگاه می‌کردند. مامان از این نگاه‌ها دستپاچه می‌شد و در چنین مواقعی به خودش پشت پا می‌زد و سکندری می‌خورد. بارها این اتفاق برایش افتاد و اغلب با عواقبی دردناک. پدرم دستش می‌انداخت، ولی در بلند شدن کمکش می‌کرد. در این لحظات دستپاچگی‌اش بیشتر می‌شد.

گفت: «باید عینک دودی بخرم، این طوری رنگ چشم‌هایم را نمی‌بینند.»

سالن نمایشگاه تقریباً خالی از جمعیت بود. شروع کردیم به گشتن در اتاق‌های مملو از اشیاء گوناگون. تابلوها، مبلمان، اشیاء تزئینی، قالی‌ها. حتی قاب‌هایی با عکس افراد. مادرم حالش بد بود.

گفت: «از این جا خوشم نمی‌آید، مثل اینکه سرت را به درون خانه مردم کنی. تجاوز به حریم خصوصی

افراد.»

«گوش کن، بهتر است که به یک سفارت برده شوند تا اینکه از خانه اربابان مواد مخدر یا سیاسیون رشوه‌خوار و بدتر از همه آیت‌الله‌ها سر در بیاورند.»

مامان ایستاد و به یک قاب نقره زل زد. در آن عکس خانواده‌ای متشکل از پدر، مادر و دو بچه‌ای تقریباً هم سن ما بود. لباس‌های شیکی به تن داشتند، مثل لباس جشن. دختر بچه عروسکی را از گوش گرفته بود. هر چهار نفر بی‌خیال می‌خندیدند. مامان نتوانست حزنش را بروز ندهد. مانند همیشه اشکش را با آستین پیراهن پاک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. برای توجیه خود می‌گفت: «ماجرای شاد همیشگی.»

ولی من او را می‌دیدم. همیشه لحظه‌ای را که به گریه می‌افتاد حدس می‌زدم. معده‌ام به هم می‌پیچید، مثل این بود که مستی خورده باشد.

«معلوم نیست به سر این افراد چه آمده. مجبور شده‌اند همه چیزشان را رها کنند، بدون اینکه حتی بتوانند اشیایی را که به آنها دلبستگی داشته‌اند بردارند. با غمی که همه چیز را از دست داده‌اند زندگی خواهند کرد... وحشتناک است.»

پدرم گفت: «الان در پاریس، یا در لندن، یا در ایالات متحده هستند و فکر نمی‌کنم وضعشان بد باشد.» «دست بردار، یک ذره احساس نداری. فکر کن اگر برای تو اتفاق بیفتد. اگر همه چیزهایی را که در دور دنیا خریده‌ای و به آنها وابسته‌ای و یادآور زندگی تو هستند را ضبط کنند. فکر کن به مجموعه شیشه‌های رومی، به تابلوها، به کتاب‌ها، به همه چیزت!»

«طوری می‌گویی که گویا تماشاقتصیر من است. من فقط واقع‌بینم. پولدارها همیشه یک راه فرار پیدا می‌کنند، فقرا هستند که همه چیزشان را از دست می‌دهند.»

«اینطوری حرف می‌زنی چون می‌خواهی اجناس آنها را بخری.»

«لینا، خواهش می‌کنم، ادای افراد پیه موتزو کاتولیک سرتق را در نیآور، می‌دانی که تحملش را ندارم.»

داشت دعوایشان می‌شد که بابا به سفیر ژاپن برخورد کرد. سفیر تعظیم کوتاهی کرد، بابا با او دست داد و گفت: «کاتاکورای عزیز، می‌خواهم چیزی به شما نشان دهم.» سفارت ژاپن همانند ما، جزو معدود نمایندگی‌های باز بود.

به اتاق دیگری رفتیم که کلاً با دو پاراوان شش لنگه‌ای با زمینه طلایی اشغال شده بود، و روی آنها تصاویری از گل و پرندگان دریایی با پرهای سفید و نوک‌های دراز نقاشی شده بودند. بسیار زیبا بودند. پدرم از او خواست امضای پشت آن را که به ژاپنی بود برایش بخواند، و سفیر از تعجب جا خورد (چیزی که از یک ژاپنی واقعاً بعید بود - این را مادرم بعداً به من گفت - چون عادت دارند احساساتشان را کنترل کرده و آن را بروز ندهند). شگفتی سفیر از این بود که امضاء به هنرمند معروفی تعلق داشت که در اواخر قرن شانزدهم می‌زیسته، و به مکتب کانو وابسته بوده. خانواده‌ی کانو، زمانی که پایتخت از کیوتو به توکیوی امروز منتقل شده، پایه‌گذار مکتبی در نقاشی بوده که انقلابی در هنر تجسمی محسوب می‌شود. پدرم به سفیر پیشنهاد کرد که این غنیمت را بین خود تقسیم کنند، و بدین ترتیب هر کدام یک پاراوان خریدند. چه کسی می‌داند آن پرندگان طلایی در میان نیزارها، چگونه به ایران رسیده بودند؟ و برای کسی که مجبور شده آنها را رها کند و دیگر هرگز نبیند، متأسف شدم. پاراوان ژاپنی به مظهری در خانه‌ی رمی ما تبدیل شد، و چون روی کاغذ برنج نقاشی شده بود، به اندازه زیبایی‌اش، ظریف و شکننده نیز بود، و برخی از اوقات من و پائولو این احساس را داشتیم که در چشم پدرم بیشتر از ما ارزش دارد.

طبیعتاً از دید پدرم یک جفت قالی هم دور نماندند. یکی از علایق او بود. قالی‌ها و ویژگی‌های خاصی دارند، و بر اساس نوع نخ و گرهی که بافته شده‌اند، از رنگ‌ها و نقش تزئینی‌شان شناخته می‌شوند. این علائم محل تولیدشان را مشخص می‌کند. و این چنین بود که پدرم شروع کرد به سؤال و جواب از ما و هر بار عصبانی می‌شد، چون قادر نبودیم بین یک ورامین، یک همدان، یک فراهان، یک تبریز یا یک دربند تفاوتی قائل شویم.

برادرم که تا قبل از خروج بی‌حوصله بود ناگهان مجذوب یک سگ کوچک یشمی شد. شیئی بسیار کوچکی بود ولی آنقدر زیبا و ظریف ساخته شده بود که به نظر حقیقی می‌آمد. موی فرفری و نگاهی زنده داشت، و شفافیتش خارق‌العاده بود. سگ یشمی بر ارکه کلکسیون ذخایر پائولو تکیه زد.

بابا سرحال، همچون شکارچی‌ای که تو بره‌اش را پر کرده، ما را به فرمانیه برگرداند. مامان سه روز با او بی‌اعتنایی رفتار کرد ولی در آخر مجبور شد اذعان کند که اجناس زیبایی انتخاب کرده، و به دور از داستان غم‌انگیز منشائشان، جذابیت چشمگیری دارند.

در خانواده به نام گنج‌های خمینی معروف شدند.

مدتی بود که شب‌ها، از دور بحث‌های پدر و مادرم را می‌شنیدم. خوابم نمی‌برد و به همین جهت با پای برهنه و بدون سر و صدا از حوضخانه که کف‌پوشش اش‌خنک بود رد می‌شدم. صدای فواره آب نمی‌گذاشت خوب گفته‌هایشان را بفهمم ولی حرف‌های‌شان را می‌شنیدم. آیا باید زمستان را در تهران بگذرانیم و به مدرسه فرانسوی‌ها یا یک مدرسه کوچک ایتالیایی برویم و یا به رم برگردیم؟ به نظر پدرم زمستان قبلی بسیار مشکل گذشته بود، ولی در عین حال از جهت حفظ امنیت ما و موقعیت انزوایی که ما را مجبور به زندگی در آن می‌کرد ناراحت بود. مامان نمی‌خواست او را تنها بگذارد. ولی او هم برای ما نگران بود. این بلا تکلیفی همیشه مسأله بود: او را تنها بگذارد یا ما را؟ تضادی که بر زندگی‌اش اثر گذاشت و حس گناه را به او تحمیل کرد. من نمی‌دانستم چه فکری بکنم، ولی ایده رفتن از فرمانیه مرا به وحشت می‌انداخت. اگر در تهران هم می‌ماندیم باید به اقامتگاه شهری بر می‌گشتیم، چون در فرمانیه شوفاژ حرارتی وجود نداشت و فکر ماندن در آن اتاق‌های درندشت و غمناک تنم را می‌لرزاند. رم به نظرم یک سراب بود و تقریباً چیزی از آن بیاد نمی‌آوردم. شهر تعطیلات، مادر بزرگ و دخترخاله‌هایی بود که شکل آنها را هم نمی‌توانستم به خاطر بیاورم: شبیه سایه‌هایی از یک زندگی دیگر بودند. چهار سال گذشته را در رباط مراکش گذرانده بودیم. مخالف از سر گرفتن یک زندگی عادی بودم، فکر می‌کردم توانش را ندارم.

فرانسوی‌ها به جای ما تصمیم گرفتند. شبی سفیر و همسرش شام پیش ما آمدند. دیگر بین من و خانم سفیر، به صدقه سر رومن گاری، دوستی برقرار بود. با خود کتاب دیگری نداشت ولی قول داد که به محض برگشت به

فرانسه یکی دیگر از کتاب‌هایش را برایم بفرستد. آنشب به جای اعتراض‌های همیشگی، تصمیم گرفتم که باید زیباترین لباس‌هایم را بپوشم چون می‌خواستم بزرگ‌تر به نظر برسم و در خور توجه. گذاشتم لیتا سرم را نیز با دو سنجاق سر مرتب کند.

به من گفت «تو امشب خیلی زیبا هستی» و من آن را به عنوان تعارف پذیرفتم. حتی بدون غر زدن قبول کردم که آن کفش‌های چرمی لعنتی را پایم کند. جای شکرش باقی بود که تصمیم گذاشتن آنها در بیرون از خانه، برای تکه‌تکه شدن به دندان مورتورا، عملی نکرده بودم.

پدرم به محض ورود، آنها را به گردش در باغ برد. مادرم زیر درخت‌هایی که تنقلات آنجا ارائه می‌شد مشعل‌هایی چیده بود. تنقلات برای ما پسته بود. بهترین پسته‌های دنیا. درشت بودند و سبز و زرد غلیظ و خوشمزه. من عاشق مکیدن پوست‌های شورشان بودم. در مقابلشان نمی‌توانستم مقاومت کنم، اگر چه مامان می‌گفت «فکر کن از چه دست‌هایی گذشته‌اند»، برای من فقط مزه‌شان مطرح بود. به یاد کیسه‌گونی‌های بزرگ بازار می‌افتادم که آنها را می‌فروختند و من و پائولو یواشکی دستمان را درونشان فرو برده و جیب‌هایمان را پر کرده بودیم. پسته و زمزم کولا برای برنامه‌های ویژه. بزرگ‌ترها شراب پیه مونته را می‌نوشیدند که نمی‌دانم پدرم چگونه آنها را سفارش داده بود تا برایش بفرستند. به همین دلیل همه دوست داشتند که به سفارت ایتالیا بیایند، چون مطمئن بودند که خوب می‌خورند و بهتر می‌نوشند. در ایران خوردن شراب حکم تخطی‌ای را داشت که برای ما آدامس آمریکایی و کوکاکولا داشتند.

پدرم به مهمانانش لوحه‌ای را که سفیر قبلی در دیوار کار گذاشته بود نشان داد. بر روی آن شعری از اقبال، شاعر پاکستانی که به فارسی می‌نوشت و او دوست داشت آن را دکلمه کند دیده می‌شد.

چون باد بهار آمدم

سبزه و گل نوازیده و رفتم

\*

پدرم با خوشنودی می‌گفت: «ببینید، این شاهد زندگی دیپلمات‌هاست»، او هم دوست داشت پدیده‌های نورا کشف کند. او هرگز برای مدت طولانی نتوانست یک جا بماند. همچنین نخواست به مکان‌هایی که قبلاً رفته بود، برگردد. و ما را هم با این بادی که می‌وزد به همراه خود می‌برد. سفیر فرانسه احساساتش برانگیخته شده بود. با لهجه فرانسوی و «ر»ی مخصوص آنها گفت: «فرانچسکو، این سرنوشت غم‌انگیز ماست. وزارتخانه مرا به پاریس خوانده، سفارت تعطیل خواهد شد، تمام فرانسوی‌ها عزیمت می‌کنند.»  
پدرم با تعجب پرسید: «چطور ممکن است؟»

سفیر جواب داد: «من هم باورم نمی‌شد، پرزیدنت می‌تراند نمی‌خواهد ریسک کند، بعد از دسته‌های گل، سنگ‌های پرتاب شده رسیدند و بیم دارد که با ما هم چون آمریکایی‌ها رفتار کنند.»

پدرم اعتراض کرد: «ولی این جوری نمی‌تواند روابط دیپلماتیک را ببندند.»

«واقعیت این است که فرانسه روی عراق حساب می‌کند، این اتحاد جدید است. فکر می‌کنم به دلیل دادن تجهیزات نظامی. ولی هرگز آن را اذعان نخواهند کرد. از آن گذشته مسأله هسته‌ای در میان است.»

آیت‌الله خمینی قبل از بازگشت به ایران و انقلاب سال‌ها در پاریس تبعید بود. برای همین اول گل رد و بدل می‌شد، ولی بعد با تعویض متحدین سنگ‌پرانی آغاز شد و فرانسوی‌ها دشمن شدند، تقریباً شبیه شیطان بزرگ آمریکایی.

مادرم با نگرانی پرسید: «بنابراین مدرسه را هم می‌بندند.»

«در عمل فکر می‌کنم که در سپتامبر باز نخواهد شد. همه در حال رفتن‌اند.»

پائولو که همیشه وانمود می‌کرد به حرف‌ها گوش نمی‌کند و به خاراندن شکم مورتو سرگرم بود، یک کلمه از حرف‌ها را از دست نمی‌داد، داد زد «چه خوب!»

پدرم با تکان دادن سرش گفت: «این‌جا وضع بغرنج می‌شود.»

«امیدوارم این مسأله تأثیر منفی بر روابط ایتالیا نگذارد.»

پدرم حزن‌آمیز گفت: «اگر دردسرهای بندرعباس را تعریف کنم، خواب به چشمتان راه نمی‌یابد.»

شب شد. خیلی سریع. چراغ‌های خانه را روشن کردند، ستاره‌ها از میان برگ سپیدارها در آسمان سر در آوردند. در ایوان سر میز غذا نشستیم و گفت‌وگوها خودمانی‌تر شدند. گل‌های سفید و قرمز وسط میز شبیه جرقه‌های آتشبازی بودند. سعی داشتم آرنج‌هایم را کنترل کنم و ستون فقراتم را راست نگه دارم. خانم سفیر سؤالات زیادی از من کرد و از اینکه آنچنان زیاد و خوب فرانسوی می‌خوانم تعجب کرد.

از من پرسید: «در آینده می‌خواهی نویسنده شوی؟»

من خجالت کشیدم که بگویم دارم روی کاغذهای فرانس پرس یک داستان می‌نویسم، ولی پدرم آن را مطرح کرد که باعث شد تا لاله گوش‌ها سرخ شوم. ولی از آن سؤالش خوشم آمد چون به من احساس بزرگی می‌داد. می‌دانستم که خواهم نوشت.

خانم سفیر گفت: «پس باید بیایی پاریس، ویله دِس اِکریوان، سن جرمن دِ پرس، بارهایی که نویسندگان زن و مرد با هم قرار می‌گذاشتند. بزرگ‌تر که شدی سیمون دو بووار را خواهی خواند، مطمئنم که عاشقش خواهی شد.»

آنشب والدینم تا مدت‌ها بعد از رفتن سفرای فرانسه بیدار ماندند. تا برادرم خوابش برد پریدم بیرون و خودم را یک گوشه حوضخانه پنهان کردم.

پدرم گفت: «اگر فرانسوی‌ها بروند شما هم باید بروید، مدرسه خیلی مهم است و تمام سال را نمی‌توانند مکاتباتی درس بخوانند. به هر حال از این اخبار خوشم نمی‌آید. بدون فرانسوی‌ها ما هم ضعیف‌تریم.»

«باید تمام زمستان تنها بمانی، مرا دلواپس می‌کنی.»

«می‌دانستیم به استقبال چه وضعی می‌رویم.»

«شاید، ولی الان مشکل‌تر است، این‌جا راحت بودیم. به نظر عجیب است ولی من این‌جا خوشحالم.»

«بعضی وقت‌ها به نظر نمی‌آید.»

«بین، شوخی نکن. بچه‌ها به تو نیاز دارند.»

«این هم درست نیست. احتیاج به این دارند که دوستی کنند، آرام باشند. این‌جا به درد آنها نمی‌خورد. همین‌طور برای تو.»

به رختخوابم برگشتم. غم بزرگی روی شانهم سنگینی کرد. و در روزهای بعد، از سنگین‌تر شدن دست برداشتم.

پدرم سعی کرد فرستاده می‌تراند را قانع کند ولی نتیجه نداد. چند روز بعد یک هواپیمای مخصوص می‌آمد تا سفیر و خانمش را به فرانسه برگرداند. والدینم تصمیم گرفتند برای بدرقه به فرودگاه بروند. هیچ نماینده‌ای از طرف دولت برای خداحافظی رسمی نیامده بود. عزیمتشان هم به سادگی انجام نگرفت. پدرم آن‌روز صبح عصبانی به خانه برگشت، مادرم سعی داشت او را آرام کند. تعریف کرد که در گمرک خواسته‌اند تمام چمدان‌هایشان را باز کنند. سفیر فرانسه مخالفت کرده بود، ولی گمرکچی هیچ دلیلی را نپذیرفته بود. بنابراین سفیر از رفتن سر باز زده بود.

من با جرقه‌ای از امید پرسیدم: «بنابراین این‌جا می‌ماند.»

«بله، امروز بعدازظهر من، سفیر آلمان، ژاپن و... برای اعتراض به وزارت امور خارجه خواهیم رفت.»

من همیشه یاد آن طنز می‌افتادم، باید سعی می‌کردم نخندم چون بابا از این نوع بذله‌گویی خوشش نمی‌آمد، ولی دست خودم نبود.

«اگر مصونیت سیاسی از بین برود، بودن ما دیگر بی‌فایده است.»

و به این ترتیب روز بعد سفیر و خانمش توانستند حرکت کنند بدون اینکه چمدان‌هایشان بازرسی شوند. در عوض منشی و راننده‌اش را، به خاطر روبروسی با آنها در ملاً عام، دستگیر کردند. پدرم مجبور شد دو مرتبه دخالت کند تا آنها آزاد شوند، اگرچه چند روز زندانی کشیدند. آن قطره‌ای بود که کاسه صبرش را لبریز کرد.

«لنا باید آخر تابستان حرکت کنید. مطمئن نیستم بتوانم امنیت شما را تضمین کنم. می‌بینی چگونه با ما برخورد می‌کنند؟ کافیسست که یک روز صبح خمینی از خواب بیدار شود و تصمیم بگیرد ایتالیایی‌ها دشمن انقلابند تا همه ما را با تیپا بیرون کنند.»

مامان از سر تسلیم گفت: «باشد فرانچسکو، حق داری.»

پائولو گفت: «مامان، چرا باید بریم.»

«دیگر جای مطمئنی برای زندگی نیست. تا در فرمانیه‌ایم همه چیز بر وفق مراد است، ولی می‌توانی گذران زمستان را در تهران تصور کنی؟ با سوء قصدها، تظاهرات‌ها، مدرسه‌ای هم که وجود ندارد.»

«و تمام آن بچه‌هایی که در سد لار شناختیم؟ آنها چه می‌کنند؟»

«عزیزم، نمی‌دانم. فکر می‌کنم خیلی از آنها بر می‌گردند ایتالیا.»

من اضافه کردم: «باید بابا را تنها بگذاریم...»

«بله.»

«و اگر برایش اتفاقی بیفتد؟»

«فکر نمی‌کنی پدرت بتواند از خودش مواظبت کند؟ فقط برای چند ماه خواهد بود، بعد برمی‌گردیم این‌جا. و به هر حال هنوز به آخر تابستان زیاد مانده، سعی کن فکرش را نکنی.»

«مامان؟»

«بگو؟»

«یک روز می‌توانیم برویم پاریس پیش خانم سفیر، برای دیدن خانه رومن گاری و خرید تمام کتاب‌هایش؟»

«بله، قول می‌دهم چهار نفری برویم و کلی کرواسان، باگت، پنیرهای بد بو و جگر چرب بخوریم.»

«می‌خواهم بروم بالای برج ایفل.»

«از آن هم بالا می‌رویم. پائولو بیا این‌جا که ژیلوات را پرو کنیم، باید تمام شده باشد.»

مامان سعی کرد تنش کند ولی چاک گردنش کمی کوچک بود.

«باید چند رج آن را بشکافم، ولی قشنگ است، نه؟ کیارا، مطمئنی که نمی‌خواهی یاد بگیری؟ در این شب‌هایی که کار دیگری نیست، سرگرمی خوبی است.»

«مامان، دوست ندارم بافتنی ببافم، دوست دارم بخوانم.»

پائولو گفت: «چقدر سخت می‌گیری، من یاد می‌گیرم.»

بالاخره مامان زد زیر خنده.

تابستان برای مایی که تا آخر سپتامبر می ماندیم طولانی بود، ولی بوی پایانش شنیده می شد. لحظات هیجان انگیز کشف، که هر چیزی تازه بود و مرموز، گذشته بود. باغ و خانه آبی دیگر به من تعلق داشتند و می ترسیدم آنها را از دست بدهم. به جز منطقه ممنوعه، در پارک با اطمینان کامل حرکت می کردیم. شنا، کاوش و تنیس بازی می کردیم و از جالیز، سبزیجات می چیدیم. مجموعه حشرات پائولو تا حد زیادی وسیع شده بود، کلاغ ها به خوردن گل های مامان ادامه می دادند، ولی مامان آنقدر زیاد گل کاشته بود که باغ همچنان پر گل می ماند. چمن از حالت وحشی اش در آمده بود و مورتو از صبح تا شب به دنبال زنبورها و پروانه ها می دوید. او و پائولو همیشه با هم بودند ولی من گوشه گیرتر شده بودم. خیلی از اوقاتم را با خواندن و راه رفتن در بین درختان می گذراندم، زندگی شاهزاده های قاجار را در جشن ها، رقص ها و اسب سواری در میان کوه ها مجسم می کردم و آنها را در روی لوله های کاغذی صورتی که پدرم می آورد می نوشتم. آیت الله خمینی تمام فکرم را مشغول می کرد، برای دختر بچه چادری و دیگر کودکانی بود که به جبهه می رفتند، برای دخترانی که سنگسار می شدند و برای اعدای ما، زندانی ها و تمام کسانی که جرأت می کردند با گفته های رهبری مخالفت کنند، نگران بودم.

از ایتالیا هم خبرهای کشته شدگان می رسید. والدینم سر میز غذا حرفش را می زدند، آنها را در روزنامه هایی که با چند روز تأخیر با پیک سیاسی می رسید خوانده بودند. ولی من نمی توانستم توجهم را روی ایتالیا تمرکز دهم، با وحشت به لحظه ای که باید به مدرسه بر می گشتم، دوستان تازه پیدا کردن، از سر گرفتن یک زندگی عادی شبیه بقیه افراد، می اندیشیدم. برای همین تصمیم گرفته بودم درباره شان فکر نکنم. خودم را در حبابی شفاف که مرا در طول روز با خود می برد، شبیه یک پروانه، یک مگس، یک پرنده یا یک ابر، مجسم می کردم. برخی اوقات به ماورای



مرز زمین ورزش یعنی منطقه ممنوعه می‌رفتم، ولی گرم بود و بعد از ماجرای تی‌شرت و مورتو که فرار کرده بود، احساس امنیت نمی‌کردم. می‌خواستم بالا رفتن از دیوار را تمرین کنم ولی می‌ترسیدم که موفق نشوم.

شب‌ها چهار نفری حکم بازی می‌کردیم و در باغ می‌گشتیم. عطرهای شب را استنشاق می‌کردیم، بابا با حالتی رؤیایی آن را «شب‌های پارسی» می‌خواند، که عطر گل و گیاهان و چیز کهن و مرموزی داشت که نمی‌توانستم آن را توضیح دهم، ولی آنچنان عمیق در من نفوذ کرد که به خاطره‌ای پایدار تبدیل شد. پدرم از آنها برای نوشتن بسیاری از اشعارش الهام گرفت. به صدای قورباغه‌ها که جوب را خانه خود کرده بودند گوش می‌کردیم. تعدادشان آنقدر زیاد بود که آوایشان به صورت کنسرت شنیده می‌شد.

پدرم گفت: «چقدر دلم می‌خواهد موزیک گوش کنم، در ایران آلات موسیقی بسیار قدیمی‌ای همچون سنتور وجود دارند. یک جعبه کوچک چوبی است با هفتاد و دوزه، که با دوزخمه نواخته می‌شود. بچه‌ها، شما هم خوشتان خواهد آمد. و فکرش را بکنید که ریشوها موزیک را ممنوع کرده‌اند. متوجه هستید؟ مثل اینکه منبع خطری باشند... چه متعصبان احمقی. می‌توانستم بفهمم اگر راک اند رول امریکایی بود، نه موسیقی قدیمی ایرانی...» یکباره گفت: «یاقتم، ای‌نا، آنها را برای نواختن به باغ می‌آوریم. هرچه باشد این جا ایتالیاست. با مسئول فرهنگی صحبت می‌کنم که با چند موزیسین تماس بگیرد.»

توی چشم‌های بابا دو مرتبه آن برق مخصوص دیده شد. ماجرای فرانسوی‌ها برای چند روز خلقش را تنگ کرده بود. ولی پرداختن به پروژه‌ای جدید، او را سر شوق آورد.

در لحظه خواب به آواز قورباغه‌ها گوش می‌دادم. پیش خودم مجسم می‌کردم چند تا هستند، کجا قایم شده‌اند، مثل گوسفندها می‌شمردمشان. قورباغه‌ها غروب، پرنده‌ها و جیرجیرک‌ها صبح. شب بمب.

اغلب آژیر ضد هوایی شنیده می‌شد و متعاقبش انفجارهایی در دور و نزدیک، یا سکوت سنگینی که قبل از واقعه‌ای نامعلوم حکمفرما می‌شود. سکوت چیزی بود که از همه بیشتر مرا می‌ترساند. آژیر خطر، خواب را به هم می‌زد، قلب را به تپش می‌انداخت، صدایش را تا درون گوش‌ها می‌شنیدی، و بعد هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. مامان سر می‌رسید و ما را به خود می‌فشرده که در عین زیبایی بی‌فایده بود.

در یکی از نادر دفعات، نزد دختران همکار سفارتی بابا، کارلوتا و کورینا، فیلم نگاه کردیم. ما تلویزیون نداشتیم، بنابراین مدت‌ها بود نه فیلم و نه کارتون تماشا کرده بودیم. آنها تعدادی فیلم ویدیویی داشتند از جمله چند بخش از مرد بیونیک، زن شگفت‌انگیز، تام و جری، و ماجراهای پوزیدون.

قرار بود دخترخاله کارلوتا و کورینا از رم پیش آنها بیایند. این هم باعث عصبانیت ما شد. چطور آنها می‌توانستند دخترخاله شان را دعوت کنند و ما نه؟ پس آمدن به ایران آنقدر خطرناک نبود! والدینمان به ما دروغ گفته بودند. آنشب در راه برگشت به خانه به مادرمان پریدیم. چرا آنها بله و ما نه؟ و چرا آنها تلویزیون داشتند و ما نه؟ پائولو خیلی عصبانی بود. شروع به عربده کشیدن کرد که درست نیست، که او خیلی ناراحت است، می‌خواهد

با دختر و پسر خاله‌ها به ویلا فالتو پیش مامان بزرگ برود و داستان‌هایی از این قبیل. نتیجه جیغ و داد این شد که کارلوتا، کورینا و دختر خاله شان گواندالینا بیشتر به سراغ ما بیایند. برای مدتی تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و این باعث شد که کمی از تنهایی ما کاسته شود. پنج نفری می‌شد بازی‌های مختلف کرد.

یک روز تصمیم گرفتم بروم ته باغ. از دور نزدیک در لکه‌ای نارنجی دیدم که اول فکر کردم سرابی است و اثری از گرمای زیاد. قلبم شدیداً به تپش افتاد. کلاهم را برداشتم تا بهتر ببینم. آن را در هوا تکان دادم. یک دست جواب سلام را داد. پس درست بود. مسعود بود که تی شرت را پوشیده بود. کمی کثیف بود ولی به تنش می‌آمد. خندید و گفت «مرسی» و بعد دستش را دراز کرد و عروسکی را که با سیم فلزی درست شده بود به من داد. با دست به سینه‌اش زد تا بگوید که من درست کرده‌ام. آن را گرفتم و به‌نظم قیمتی‌ترین چیز دنیا آمد. مسعود لبخند می‌زد. می‌خواستم از او چیزی بپرسم ولی نمی‌دانستم با چه زبانی صحبت کنم. او چیزی به فارسی گفت و بعد دستم را گرفت. دست گرم و بزرگ‌تر او، هم برایم اطمینان‌بخش بود و هم مرا به وجد آورد.

به انگلیسی گفت «نگاه کن» و رفت درون اصطبل شترها. آهسته نزدیک شد و با انگشت به چیزی اشاره کرد. ابتدا نمی‌فهمیدم چی است، فقط یک مشت علف زرد می‌دیدم که لول می‌خوردند. بعد گربه‌ای پیدایش شد. مسعود گفت «بچه». گربه با بی‌اعتمادی به ما نگاه کرد. موهای پشتش را سیخ کرد. یک گربه راه‌راه تیره رنگ بود با دو چشم طلایی. به‌نظم زیبا ولی کمی لاغر و پشم و پیلی ریخته بود.

گفتم: «نباید او را بترسانیم. شاید احتیاج به غذا داشته باشه.» می‌خواستم به توله‌ها که فقط فرمانشان را حدس می‌زدم نزدیک شوم، تازه به دنیا آمده بودند، تکان هم نمی‌خوردند. مسعود جلویم را گرفت. گفت «فردا» و با این قرار از دیوار بالا رفت و مثل برق فرار کرد. به عروسک فلزی نگاه کردم، به‌نظم آمد شبیه او است. مثل او و گربه لاغر بود. گربه از کنار بچه‌هایش دور نمی‌شد ولی معلوم بود که می‌خواهد به جای دیگری برود. عضله‌هایش کشیده و آماده فرار بود.

پرسیدم: «گرسنه‌ای؟» ولی او به غرورش بر می‌خورد جواب بدهد. در چشمانم نگاه کرد و می‌وکنان گفت:

«گمشو.»

پیش از رفتن به اداره، بابا گفت: «بچه‌ها، مامان و من برای چند روز می‌رویم مسافرت. شماها بالیتا و باروآ می‌مانید. توصیه‌ام اینست که خوب رفتار کنید.»

پائولو پرسید: «کجا می‌روید؟»

«می‌رویم بندرعباس.»

«برای چی ما نمی‌توانیم بیاییم؟»

«برای اینکه خیلی گرم است و برای شما خوب نیست.»

«در بمبرعباس چیه؟»

«بندرعباس، با نون و دال. بندر بزرگی است که ایتالیایی‌ها سال‌ها در حال ساخت آنند. یکی از پروژه‌های فرعون‌ی شاه است که انقلاب و جنگ آن را متوقف کردند. ایتالیایی‌ها رفته‌اند و کارگاه از هم پاشیده. در زمستان، وقتی از آن دیدن کردم وحشتناک بود. می‌دانی پائولینو، رفته روی برج و از آن بالا می‌شد همه بندر را دید، خارق‌العاده بود. یک کشتی مسافرتی زیبای ایتالیایی هم که اسمش میکال آنجلو است در آنجا به حال خودش رها شده بود. من او را زمانی دیده بودم که اقیانوس‌ها را با شکوه هر چه تمام‌تر، مثل یک بالن سفید، در می‌نوردید. حالا زنگ زده و یک پهلوی، مثل یک ماهی زخمی در حال مردن، گوشه‌ای افتاده. دولت اسلامی حتی نمی‌خواست حرف بندرعباس را بشنود. حالا یک دفعه مسأله عوض شده. می‌دانی برای چه؟»

پائولو سعی می‌کرد بحث پدرم را دنبال کند ولی معلوم بود که نمی‌توانست. طوطی‌وار تکرار کرد «چرا؟»

«برای اینکه جنگ است. عراقی‌ها بنادر دیگر را بمباران کرده‌اند و بندرعباس تنها بندری است که به خاطر دوری مسافت، از دسترس هواپیماهایش خارج مانده. و چون ایرانی‌ها به خاطر تحریم‌ها و جنگ، از گرسنگی زجر می‌کشند، به بندری برای تأمین نیازهایشان احتیاج دارند. برای همین با عجله ما را صدا کرده‌اند تا کارگاه را راه‌اندازی کنیم.»

پائولو دوباره پرسید: «بندرعباس کجاست؟» این مسأله بمباران هوایی برایش خیلی جالب بود.

پدرم روی نقشه، بندر و منطقه جنگ را نشان داد.

بعد روی دو نقطه انگشت گذاشت و گفت: «هوایماهای عراقی سوخت کافی برای پرواز ندارند، درعین حال این بندر یک نقطه استراتژیک برای صدور نفت است. نفتکش‌ها احتیاج به بندرهای بزرگ دارند.»  
پائولو وقتی مسأله را می‌فهمید آرام می‌شد. حالا که فهمیده بود کجا می‌روند و چه خواهند کرد، حالا که دید روشن‌تری داشت، می‌توانست به آنها اجازه رفتن بدهد. من نه. هرگز نتوانستم. احساس نگرانی‌ام هر لحظه تشدید می‌شد. از نظر من باید همواره با هم می‌ماندیم.

\*

شب قبل از حرکت آنها خوابم نمی‌برد. گوشم به صداهایی بود که از اتاق والدینم می‌آمد. داشتند چمدان‌هایشان را آماده می‌کردند. بعد مادرم شیر آب حمام را باز کرد. او دوست داشت شب حمام آب گرم بکند. صابون‌های معطر استفاده می‌کرد. منتهی حمام‌های خانه آبی مدرن نبودند. سال‌ها بود که تعمیر نمی‌شدند، برای همین وقتی شیرها را باز می‌کردی قرچ و قروچ می‌کردند، و زمانی که مخزن در حال خالی شدن بود، به دلیل زنگ‌زدگی لوله‌ها، آب گرم به رنگ سرخ در می‌آمد. شرایطش دقیقاً شاهزاده‌طور نبود. ولی به هر حال مامان برای آرامشش این کار را انجام می‌داد. آن شب این جرأت را پیدا کردم که از تختم پایین بیایم و به سراغش بروم. البته مدت زیادی تردید داشتم و توی تخت غلت زده بودم چون نمی‌خواستم احساساتم را به او نشان دهم و می‌ترسیدم مزاحمش شوم. پائولو سگ پارچه‌ایش را در بغل می‌فشرد و خرناس می‌کشید. خوش به حال او. پابره‌نه از تخت بیرون آمدم و بدون سر و صدا خودم را به حمام رساندم. مامان در میان کوهی از کف، با عطر اسطوخودوس، در وان دراز کشیده بود.

از من پرسید: «چه خبره؟»

به خودم فشار آوردم تا گریه نکنم.

«می‌توانم با شما بیایم؟»

«عزیزم، می‌دانی که ممکن نیست. خطرناک است و در این فصل خیلی گرم. خیلی خسته‌کننده است.»  
سکوت.

«ولی زود بر می‌گردیم. یک سفر سه روزه است. برای بابا مأموریت مهمی است. در حال راه‌اندازی یک کارگاه بزرگند و ایتالیایی‌های زیادی درگیر، ولی رابطه با دولت اسلامی هم خیلی مشکل است.»  
دلم می‌خواست برای همیشه در آن گرمای خوشبو می‌ماندم.

«بلند شو برو در رختخوابت، تا تمام کردم برای یک بوس می‌آیم سراغت.»

به عقب برگشتم. به نظر آمد انتظار آن بوسه ساعت‌ها طول کشید. چرا نمی‌توانستیم یک خانواده عادی باشیم؟ همیشه راحت یک جا بمانیم؟ بدون مأموریت، جنگ و کارگاه‌های ایتالیایی. انتقام آیت‌الله خمینی بود، می‌خواست والدین را دور کند تا در غیابشان ما را هدف قرار دهد. دیگر مطمئن بودم. چطوری پائولو می‌توانست اینطور راحت بخوابد؟ از او نفرت داشتم و در عین حال به او حسودیم می‌شد، اگرچه می‌دانستم که تنها متحد من

است. وقتی مامان آمد خودم را به خواب زدم، اگر چشمم به چشم او می افتاد نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. پیشانیم را بوسید و با گفتن «خدا حفظ کند» یک علامت صلیب کشید. بعد همین کار را با پائولو کرد. خدا از الله قوی تر بود؟ اگر واقعاً خدا یگانه بود چرا با اسم های مختلف صدا زده می شد؟ و چرا انسان ها به نام او به هم نفرت می ورزیدند؟

صبح همه با هم صبحانه خوردیم، بعد وقتی آنها داشتند اسباب هایشان را بار می زدند تصمیم گرفتم بروم و خودم را پنهان کنم. اگر مرا پیدا نمی کردند حرکت نمی کردند. چون وقت زیادی برای انتخاب جا نداشتم، انباری را انتخاب کردم. بوی خوبی در آنجا بود. بوی خانه. در تاریکی یک گوشه کز کردم. اندکی بعد چشم هایم به تاریکی عادت کردند. یک نوار نور از زیر در به درون می تابید. می توانستم روزها در آنجا بمانم، هم غذا داشتم و هم نوشابه. مخفیگاه خوبی بود. متأسفانه کمتر از پنج دقیقه یکی در را باز کرد. پدرم بود. به خودم لرزیدم. «این تو چه کار می کنی؟ بیا خداحافظی کن. دیگر دختر بچه نیستی. از این کارهای مسخره دست بردار.» پدرم عصبانی نبود، تنها خیلی سخت گیر بود و سال های نوری با من فاصله داشت، مثل خورشید از کوچک ترین اختر منظومه شمسی.

«خطرش هست که هواپیما را از دست بدهیم، می دانی بازرسی های فرودگاهی چقدر طولانی اند. بدو با مادرت خداحافظی کن.»

از مخفیگاهم در گوشه ی کهکشان بیرون آمدم. پیش مادرم رفتم، گذاشتم مرا ببوسد ولی در آغوش کشیدنش را جواب ندادم.

مادر در گوشم زمزمه کرد «این جوری نکن، تنها وضع را مشکل تر می کنی. زود بر می گردیم، قول می دهم.» با جعفر سوار ماشین شدند. بیوک در را باز کرد و ماشین غییش زد. زهرا آمد و از من پرسید: «بازی کنیم؟» مورتو اول پایم را لیسید و بعد به طرف زهرا پارس کرد. برادرم پرسید: «چه بازی دوست داری بکنی؟» ولی من برگشتم به انبار و درش را به روی خودم بستم، تا وقتی که باروآ برای برداشت آرد کیک به درون آمد. متوجه چشم های سرخ من شد. خجل تر از من، رفت و لیتا را خبر کرد.

لیتا پرسید: «چه شده؟»

جواب دادم: «هیچی.»

گفت: «برو شنا.» معلوم بود که به اثر مثبت آب و کلر استخر باور داشت.

تازه آن زمان بود که به یاد قرارم با مسعود افتادم. تأخیر داشتم. از باروآ نان تست گرفتم و یک تکه شکلات از سهمیه K.

پائولو پرسید: «کجا می روی؟» احتیاج داشت نزدیک من بماند.

به او اقرار کردم: «باید یک راز را به تو بگویم.»

«بگو. مثل یک ماهی لال می مانم.»

«به خصوص نباید به گوش مورتو برسد.»

«چرا؟»

«چون چند تا بچه گربه پیدا کردم. تو خودت می دانی که سگ و گربه...»

«کجا هستند، می خواهم بینم.»

«ته باغند، مسعود به من نشان داد.»

«باز هم با این مسعود. عاشقش شدی؟» و شروع کرد تو هوا ماچ و بوس کردن.

«دست بردار، احمق، وگرنه نشانت نمی دهم.» از گفته ام پشیمان شده بودم ولی اگر او با مورتو مرا پنهانی

تعقیب می کرد بدتر بود.

وقتی این طوری می کرد تحملش را نداشتم. شروع کردم به مسخره کردنش به خاطر «ر»یِ فرانسوی اش.

«مارمولک قهوه ای!»

وقتی دستش می انداختم تحمل مرا نداشت.

«میمون احمق.»

«ریشه ریواس.»

«ماچ و بوس کن با مسعود.»

معمولاً در این موقع دست هایمان به کار می افتاد. ولی هر دوی ما در آن روز به این نتیجه رسیدیم که: تنها

بودیم، باید با هم می ماندیم و دعوا نمی کردیم. انگشت های کوچک مان را به علامت صلح به هم دادیم.

«صلح و آزادی»

«صلح و آزادی»

از پائولو پرسیدم «با مورتو چه کار کنیم؟»

«باید یک جایی حبسش کنیم، وگرنه حتماً می خواهد همراه ما بیاد.»

«می توانیم در حرم بندیمش.»

«بیچاره مورتو، با آن همه کبوتر دیوانه می شود.»

«پس تو باید این جا با او بمانی.»

برادرم لحظه ای درنگ کرد. انتخاب کردن بین سگ و گربه آسان نبود. و من می دانستم. در واقع می خواستم

تنها به ته باغ بروم.

او گفت: «امروز با مورتو می مانم، ولی باید همه چیز را برایم تعریف کنی و فردا من هم می آیم.»

مسعود آنجا، با تی شرت نارنجی و لبانی خندان، منتظر بود. به نظر می‌رسید چشم‌هایش از درون نورانی‌اند. دستم را گرفت. دستی را که شروع می‌کردم به شناختنش. به اصطبل شترها نزدیک شدیم. گربه بیرون بود و توله‌ها بین علف‌های زرد لول می‌خوردند. سه تا بودند، همه متفاوت از هم، یکی خاکستری، یکی سیاه و یکی بین این دو. می‌دانستم که نباید دستشان زد، در غیر این صورت مادرشان بوی ما را می‌شنید. هنوز خیلی کوچک و لاغر بودند با موهای تُنک، ولی نسبت به روز قبل هشیارتر به نظر می‌آمدند. در حال چشم باز کردن به دنیا بودند. کمی خم شده آنها را تماشا کردیم، اگرچه دلم می‌خواست بغل بگیرم و نازشان کنم. کمی بعد مادرشان رسید که زود پیف کرد و گوش‌هایش را پایین آورد، باید دور می‌شدیم چون هنوز به ما اعتماد نداشت.

آفتاب شدید بود. با هم زیر سایه درخت انجیری که کنار دیوار کاهگلی در آمده بود، رفتیم. درختی وحشی بود و پر از میوه. مسعود چند عدد از آنها را چید و به من داد. او همه را، بدون پوست کردن، می‌خورد: در دهانش می‌گذاشت و چشم‌هایش را می‌بست. انجیرها سیاه بودند. من هم از او تبعیت کردم. پوست انجیر نازک بود و داخلش شیرین و گرم. در دهان مثل بهترین آبنبات‌ها آب می‌شد. در عوض شکلات سهمیه K مزه یک تکه کارتن را داشت. به هر حال آن را از کیفم به همراه نانی که باروآ داده بود بیرون کشیدم. بدین ترتیب چند ساندویچ درست کردیم: نان، شکلات و انجیر. در جایی که دیوار کمی انحنا داشت و سایه می‌انداخت نشستیم. کنار هم نشستن زیبا بود. احتیاج به صحبت کردن نداشتیم. آفتاب با تکه شیشه‌ی بطری‌ها، که مثل جواهرات گرانبی‌قیمت می‌درخشیدند، بازی می‌کرد. بعد از خوردن ساندویچ شدیداً تشنه شدیم. قمقمه را بیرون کشیدم. از آن یک جرعه نوشیدم و به مسعود دادم. او لحظه‌ای فکر کرد، بعد آب را جوری در دهانش ریخت که لب‌هایش به دهانه قمقمه

نخورد. آب از گوشه‌ی دهانش سرازیر شد، از گردنش عبور و تی شرت را خیس کرد. قهقهه بلندی سر داد. من هم همین کار را کردم. با نگاه کردن و خندیدن، کمی در کنار هم ماندیم تا اینکه او، با بررسی موقعیت خورشید در آسمان، با اشاره به من فهماند که باید برود. سریع و بدون صدا از دیوار بالا رفت و غیب شد. این عمل را آنقدر با عجله انجام داد که حتی شک کردم تا چند لحظه قبل پیش من نشسته باشد. ولی اثر باسنش روی علف خشک باقی مانده بود. کمی دراز کشیده به آسمان صاف نگاه کردم و به صدای زنبورها در گرد انجیرهایی که در اثر آفتاب ترک برداشته بودند، گوش دادم. احساس شادی و سبکی می‌کردم.

\*

به سوی خانه آبی برگشتم. سر میز غذا تقریباً چیزی نخوردم، این به معنای اعتصاب غذا نبود، دلیلش معده پر از انجیر بود. برادرم خوشحال به نظر می‌آمد.

گفت: «باید چیزی به تو نشان بدهم، ببین داخل چشمه جالیز چی پیدا کردم.»

«آن چشمه سبز تهوع آور؟ با ماهی کپوری که هرگز نمی‌میرد؟»

«بله.»

یکی از آن شیشه‌هایش را در آورد. در آب گل آلودش جانورانی می‌لولیدند.

با افتخار اعلام کرد: «بچه قورباغه‌اند.»

«چه چیز نفرت‌انگیزی.»

«نفرت‌انگیز یعنی چی، خیلی هم زیبايند. قورباغه‌هایی می‌شوند که شب‌ها می‌خوانند و تو ازشان خیلی

خوشت می‌آید.»

«قورباغه‌ها را دوست دارم نه این جانورهای دم دراز را.»

«مثل همیشه نمی‌فهمی، چند روز وقت می‌خواهد و بعد می‌بینی.»

«با آنها چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«نگه می‌دارمشان.»

«به نظر تو چه می‌خورند؟»

«حشره و لارو. دوست داری با من برای پیدا کردنشان بیایی؟»

این چنین بعد از ظهر را، با پاهای برهنه در جوب‌ها، جهت بیرون کشیدن کرم‌ها از گل و لای، له کردن مگس‌ها و حشرات دیگر برای تغذیه بچه قورباغه‌ها، گذرانیدیم. باروآ یک سطل پلاستیکی ماست به ما داد. ماست درون آن ظرف‌ها عالی بودند. خیلی بهتر از شیر بود، به خصوص اگر با عسل مخلوط می‌شد، برای همین همه سر صبحانه از آن می‌خوردیم. مادرم عاشقش بود. نمی‌دانم چرا به بهداشتی بودن سطل‌های ماست بیشتر اعتماد داشت تا ظروف دیگر، شاید به خاطر علاقه زیادش به ماست بود. باروآ از ما پرسید آیا می‌خواهیم با او به نانوایی برویم. لیتا موافق نبود.



گفت: «کار خیلی خطرناکی است، مادر گفته نباید خارج شوند.» نمی شود بیرون رفت.

استغاثه کردیم: «لیتا، لطفاً اجازه بده.»

آخر توانستیم او را راضی کنیم. به این ترتیب یک گروه نمایندگی از سفارت خارج شد و به طرف نانوايي رفت. گروه عبارت بود از باروآ با عصای چلاق‌ها و عینک کورها، لیتا که وحشت زده بود، زهرا که همه جا دنبال ما بود، زن جعفر و دخترش آزاده، پائولو و من که از خوشحالی در آسمان‌ها سیر می‌کردیم. این رازی بین ما بود. مورتو پشت در ماند و بی‌تابانه گریه می‌کرد.

آنسوی خیابان برای ما، به دنیای دیگری تعلق داشت. مانند همیشه، همه به ما نگاه و سلام می‌کردند. به درون کوچه‌ای رفته و به نانوايي رسیدیم. در اطراف خانه‌های کم ارتفاع و مرتبی قرار داشتند، به آنها خیلی بیشتر از خانه‌هایی که از سر دیوار دیده بودم رسیده بودند. کودکان فراوان بودند و زنانی با چادرهای گلدار که همه آنها، مانند آنچه در مرکز تهران دیده می‌شد، سیاه نبودند. نانوايي مغازه کوچکی بود، گرمایی شدید به همراه عطر دلنشین نان و آرد. دهنه تنور مثلث شکل و درونش پر از ریگ‌های گرد. دو نفر در حال ورز خمیر بودند. یک تکه خمیر بر می‌داشتند و آن را روی پارویی که کمی انحنا داشت پهن می‌کردند. خمیر حالت مایع داشت و نانوا آن را با انگشتانش فشار می‌داد و بعد به درون تنور می‌فرستاد. روی ریگ‌ها می‌پختند و باد می‌کردند. آن را بیرون می‌کشیدند و از چوبی که به دیوار چسبیده بود مثل ملافه آویزان می‌کردند. لوآش، سنگک و بربری. سه نوع نانی بودند که به فرم‌های مختلف پخته و همگی خوشمزه بودند. هر کدام سهم خودمان را گرفتیم و با تشکر از نانوايي خارج شدیم. در همین بین بچه‌هایی به حالت دو سر رسیدند و برای ما چای آوردند. استکان‌ها گیره فلزی‌ای داشتند که آنها را سر پا نگه می‌داشت. چای شیرین و گرمی را وسط خیابان خوردیم. گویی که ما هم بچه ایرانی هستیم. برای یک لحظه موقعیت خود را از یاد بردیم، می‌توانستیم با هم بازی کنیم، قاطی شویم و در بینشان گم شویم، همانطور که بارها در تخیلاتم مجسم کرده بودم. لیتا ما را بعد از خوردن چای و نان گرم تنوری به خانه برد.

بابا و مامان ساعت هشت تلفن کردند. صحیح و سالم به بندرعباس رسیده بودند. با رئیس کارگاه و مهندسین در حال رفتن به شام بودند. هوا چهل درجه گرم و هشتاد درصد رطوبت داشت. مامان می‌گفت که بدون حرکت عرق می‌ریزد. پرسید در عرض روز چه کرده‌ایم، با پائولو به هم نگاهی از سر توافق انداختیم و جواب دادیم: «مثل همیشه، هیچ کار به خصوص.»

تا به رختخواب رفتم، دوباره دلم گرفت. اگر آن شب بمباران می‌کردند، چه می‌شد؟ اگر آژیر ضد هوایی به صدا در می‌آمد؟ این نگرانی‌ها را با دختر چادری در میان گذاشتم. ولی او چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «انشاءالله نه، اگر خدا بخواهد!»

پائولو سرگرم بچه قورباغه‌هایش شد. مگس‌ها و حشره‌های دیگر را خورده بودند. به نظر می‌آمد نسبت به روز قبل کمی بزرگ‌تر شده‌اند، دم کوتاه‌تر و بدن چاق‌تر. به باغ رفتیم تا سنگ و خزه جمع کنیم و برایشان محل

سکونت بسازیم. آب اضافه کردیم. در حمام خود جایشان دادیم. پائولو به نظر راضی می‌رسید و با مورتو برای گردش به باغ رفت. من از باروآته مانده غذا خواستم تا برای گربه‌ها ببرم. مسعود با تی شرت نارنجی و خندان نزدیک اصطبل منتظر بود. برای غذا دادن به گربه از یک برگ بزرگ انجیر استفاده کردیم. بعد دور شدیم. او کمی بعد رسید، بو کشید، به اطراف نگاه کرد و به نظر آمد که ما را شناخته، زیرا شروع به خوردن کرد. بعد به سراغ توله‌هایش رفت و آنها را لیسید.

من و مسعود شکم خودمان را با انجیرها پر کردیم. وقتی آنها را از درخت می‌کنیدم متوجه شدم کسی ما را نگاه می‌کند. مسعود هم متوجه شد. دزدکی دستم را فشار داد و مانند کاری که گربه کرده بود، در یک آن فرار کرد. داریوش، باغبان دیوانه، ما را از پنجره کلبه‌اش نگاه می‌کرد. قلبم دیوانه‌وار به تپش افتاد و تا زمین تنیس یک نفس دویدم، بعد سرعتم را کم کردم. راز ما برملا شده بود. گریه‌ام گرفت. اندوه با انجیرهای زیاد خورده شده بر دلم سنگینی کرد. به تنه‌ی درختی تکیه داده و بالا آوردم. پاهایم شل شده بودند، گویی که استخوان نداشتند، احساس تب می‌کردم. بدین ترتیب به دوره‌ای پا گذاشتم که تقریباً بیست و پنج سال طول کشید. هر بار که والدینم به مسافرت می‌رفتند و یا در خارج زندگی می‌کردند، در لحظه دیدار من مریض می‌شدم. در غیاب آنها خوب بودم، ولی بعد مانند این بود که بدنم میل به انتقام دارد. او چیزی را عیان می‌کرد که من از بیانش عاجز بودم.

من را در رختخواب یافتند. آنها هم خسته بودند. به جهت سفر طولانی، گرما و بازدیدهای زیادشان. در بازگشت از مأموریت پدرم مرتباً دو نکته را تکرار می‌کرد: اول اینکه: «اگر به خاطر ریشوها نبود، ایران کشور اعجاب‌انگیزی بود» و دوم: «ایتالیایی‌هایی که در خارج کار می‌کنند قهرمانند.» با غرور، مثل اینکه آن را باید با دست‌های خودش بسازد، گفت: «فکر کنید که این بندر باید دو برابر بندر جنوا باشد.» بندر جنوا را می‌شناختیم زیرا برای رفتن به سراغ مادر بزرگ در پیه مونته، از آنجا رد می‌شدیم. و هر بار به خاطر اندازه‌اش، کشتی‌ها، کانتینرهای روی هم چیده شده‌ای که به بناهای دست‌ساز ما با لگو شبیه بودند، تعجب می‌کردیم.

«بچه‌ها، برای اینکه ایده‌ای داشته باشید باید بگویم که حداقل شصت کشتی و نفتکش در دور دست منتظر بودند تا نوبتشان برسد و محموله‌های غذایی و نفتی را، که بعداً با کامیون به نقاط مختلف ایران برده می‌شود، خالی کنند. ایتالیایی‌ها سریع شروع کرده‌اند، بیش از هزار نفر در کارگاهند، درسته این؟»

مامان به نشان تصدیق سری تکان داد ولی به نظر می‌رسید خیلی منقلب‌تر از آنست که جواب دهد.

«ایرانی‌ها باید ممنونمان باشند، چون اگر از گرسنگی نمی‌میرند بخشی‌اش به لطف ماست.»

ولی شادی بابا دلیل دیگری داشت. روی بساط دستفروشی در بندر عباس، گنج کوچکی پیدا کرده بود. سه مینیاتور از شاهنامه، کتاب شاهان. چیزی شبیه اودیسه پارسی، که حدود هزار میلادی به دست فردوسی شاعر نوشته شده. چاپ قدیمی مصور بودند، با این ویژگی که برای بزرگسالان بود و برخی از تصاویر در قرون وسطی کشیده شده بودند. نوشته‌های طلایی به خودی خود نوعی تزیین بودند، سمبل‌های مرموزی در زبانی بسیار قدیمی، که آهنگی شیرین و در عین حال خشن داشت. بابا تصمیم گرفت هر روز آن را سر صبحانه برایمان بخواند. مینیاتورهایی که پیدا کرده بود به زبان فارسی کهن نوشته شده بودند. بابا توانست یک ترجمه فرانسوی شاهنامه را

از طریق سفیر واتیکان به دست آورد. بدین ترتیب هر روز با کیک بارو آفرهنگ کهن پارس را نیز می‌چشیدیم، بدون اینکه یک کلمه از آن را بفهمیم. پدرم خوشحال‌ترین مرد دنیا بود. جنگ‌ها، قتل‌ها، شیاطین در لباس مبدل و ساحران، مبارزه بین برادران، عشق‌های غیرممکن. داستان سام<sup>۶</sup> که به خاطر موهای سفیدش به دستور پدر در قلعه کوهی رها شده بود مرا تحت تأثیر قرار داد. او را پرنده شگفت‌انگیز سیمرغ پناه داده، مواظبت و تغذیه کرده بود. بیشتر از خود داستان، ریزه‌کاری نقاشی‌ها مرا مسحور می‌کرد. می‌توانستم ساعت‌ها به رنگ‌های متنوع پره‌های سیمرغ یا گل‌ها روی درخت، یا تزیین قصر شاهزادگان، اتاق‌های ناهارخوری و سالن‌هایی که موزیک گوش می‌دادند نگاه کنم، اتاق‌هایی شبیه آنچه در خانه آبی بود و ما با آن اُخت گرفته بودیم. در موقعیت دیگری مجدداً به سیمرغ، این شاه پرندگان، برخورد می‌کردم. در باغ ما تنها کلاغ‌های فضول با پره‌های سیاه و خاکستری بودند و تعداد بیشماری از پرندگان کوچک که آوازهای شادی سر می‌دادند، البته زمانی که کلاغ‌ها با صدای کریه چندان آورشان نوای آنها را نمی‌پوشاندند.

مادر از مسافرت با نگاهی غمزده برگشت. باید شاهد واقعه بدی بوده باشد که در چهره‌اش اثر آن بر جا مانده بود. به همسر کارگرانی برخورد کرده بود که در عرض چند هفته از ترک ایتالیا با خبر شده بودند. تعداد زیادی هم کودک در میانشان بوده. با هزاران مشکل در حال برپایی مدرسه، کلیسا و شهرکی بوده‌اند. بسیاری از کودکان به خاطر آب ناسالم بلافاصله مریض شده و به این جهت، بدون وسایل مناسب، در مانگاهی به راه انداخته بودند. طبیعتاً بلافاصله، با باز شدن درهای بیمارستان کوچک، تمام بی‌بضاعتین شهر برای معالجه هجوم آورده بودند. مادرم در گذشته و قبل از آشنایی با پدرم مدتی به عنوان پرستار صلیب سرخ در آفریقا خدمت کرده بود، و این روحیه در او ریشه‌ای عمیق داشت.

یک شب گفتم: «می‌دانی کیارا، دلم می‌خواست برای کمک آنجا می‌ماندم. کارهای زیادی برای انجام بود. از یک طرف فقر و از سوی دیگر تمام آن معجروحان جنگی. این‌جا خوبم. به بابا، به باغ، به شما می‌رسم، ولی بعضی اوقات احساس بی‌فایده‌گی می‌کنم. همیشه هر جا بوده‌ام کوشیده‌ام کمکی بکنم. این‌جا اسیرم، نمی‌توانم کاری انجام دهم، حتی نمی‌توانم از خانه خرج شوم.»

با خجالت گفتم: «من هم مریضم، می‌توانی من را معالجه کنی، ببینی آیا تب دارم یا نه.»  
مامان خندید و مرا بغل کرد.

«این حرفه‌ی عجیبی است، در قلب کشوری بودن بدون آنکه واقعاً آنجا باشی. کشف‌اش کنی، بشناسی و مجبور شوی ترکش کنی. می‌دانم که فکر کردن به آن فایده‌ای ندارد، ولی مرا افسرده می‌کند. این ایده که چند هفته دیگر با برگشت به رم گویا هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی ادامه می‌یابد. چه بر سر آن بچه‌های زخمی‌ای که دیدم خواهد آمد؟ آنچنان احساس حماقت می‌کنم.»

دلم می‌خواست چیزی برای دلداریش بگویم، ولی خود را مانند او می‌دانستم و از آن آزار می‌بردم. من هم دلم می‌خواست بیرون بروم، با افراد دیگر برخورد کنم، کمک کنم، مسعود را به ناهار دعوت کنم تا آنقدر بخورد که

<sup>۶</sup> منظور نویسنده همان زال است که از خاطرات کودکی‌اش به غلط نام پدر او یعنی سام را به یاد داشته است.

شکمش باد کند. می دانستم که در غیاب من او به خوردن انجیر ادامه می داد بدون اینکه مانند من احساس ناراحتی بکند.

به نظر می رسید پدرم حالت افسرده خاطری مادرم را درک کرده بود و برای همین مرتباً می گفت که چقدر به وجودش نیاز است. ولی بعد، با یاد اینکه ما می رفتیم او هم غمگین می شد. ترتیب دادن کنسرت موسیقی سنتی پارسی به یک مشغله فکری اش تبدیل شد.

هر روز تکرار می کرد: «ترجیح می دهم با موزیسین های مایوس همنشینی کنم تا با آن ریشوها در آن اداره های متعفن.»

راه اندازی کارگاه بندرعباس در دسر زیادی برایش تولید می کرد. دولت اجازه داده بود، همه عجله داشتند، ولی کارها باید آنچنان جلو می رفت که آنها می گفتند، و همیشه به نام الله. در این بین جنگ در جبهه عراق به قربانی کردن، پر کردن بیمارستان ها و گرسنه کردن مردم ادامه می داد. کارت پستال عکس دخترک چادری در بالای تختم را می دیدم و می دانستم که یک نگاه من برای محافظتش کافی است. بعد از سه روز خوب شدم و برای بازی به باغ برگشتم.

۲۱

روز مسابقه تنیس نزدیک می شد. برادرم به چیز دیگری فکر نمی کرد. در تمام لحظات می خواست تمرین کند.

مامان به پائولو گوشزد کرد: «خواهرت را به حال خودش بگذار، مریض بوده و نباید عرق کند. من خودم برای بازی با تو می آیم.»

تا زمین سرخ تنیس همراهِیشان کردم. فرصت را برای رفتن به منطقه ممنوعه غنیمت دانستم. هیچ لباس نارنجی ای منتظرم نبود. با کمی ترس به اصطبل شترها نزدیک شدم. از زمانی که داریوش راز ما را کشف کرده بود، به نظر می رسید آن منطقه جاذبه جادویی اش را از دست داده است. از گربه اثری نبود. آهسته به

جای بچه گربه‌ها نزدیک شدم، درون علف‌های زرد هیچ حرکتی ندیدم. چند قدم بین خارها جلوتر رفتم... سه تا بچه گربه آنجا تکه پاره شده بودند. جیغ خفه‌ای از گلویم بیرون زد که شاید تنها خودم شنیدم. نمی‌توانستم پاهایم را تکان بدهم، نمی‌توانستم نه نزدیک شوم و نه دور. اشک بدون آنکه بتوانم جلویش را بگیرم از چشمانم فواره زد و دیدم را تار کرد.

کی چنین عملی را انجام داده بود؟ آیا مسعود آنها را در آن وضع دیده بود؟ به طرف خانه داریوش رفتم. او اولین مظنون بود. بعد مورتو. ولی مورتو هرگز تنها تا این حد دور نمی‌شد و بعد از آن بار که از نرده‌های در بیرون رفته بود، بیشتر از ما می‌ترسید. و اگر گربه این کار را کرده باشد؟ بعضی اوقات حیوانات بچه‌هایشان را می‌کشند، و این در زمانیست که یا دیگر آنها را نشناسند یا در معرض خطر قرار گیرند. نه، حتماً کار گربه نیست. ما هم که به آنها دست نزده بودیم، چرا باید آنها را نشناسد؟ باید داریوش، باغبان دیوانه این کار کرده باشد. باید جاسوس آیت‌الله خمینی باشد. حالا همه چیز روشن بود. وانمود می‌کرد کمی خل است ولی در واقع برای کنترل ما آنجا بود. شاید مسحور انگشتر آیت‌الله خمینی شده بود. ولی گربه‌ها چه‌کاره بودند؟ چرا آنها را به این وضع کشته بود؟ باید آنها را چال می‌کردم. باید بیلی پیدا می‌کردم و باید به مسعود خبر می‌دادم.

در گوشه‌ای از باغ، نزدیک جالیز، کلبه ابزار بود. تاریک بود و پر از تار عنکبوت. بیلی سنگینی یافتم که دسته‌اش دو برابر قد من بود. نمی‌توانستم بلندش کنم، برای همین آن را به دنبال خود کشاندم. به نظر عبور از باغ عمری طول کشید. بعد از گذر از زمین تنیس، هنوز باید تمام زمین علف‌های سبز را رد می‌کردم. تصمیم گرفتم بایستم. بیلی را به درخت تکیه دادم. دیرتر بر می‌گشتم، وقتی آفتاب در پشت کوه‌ها گم می‌شد. علی‌رغم نظر مادرم به درون استخر پریدم تا عرق و میل به گریه را در آب بشویم.

برادرم پرسید: «من را برای دیدن بچه گربه‌ها می‌بری؟»

پشتم لرزید.

«نمی‌شود.»

«چرا؟»

با اندکی درنگ گفتم: «رفتند.»

«بچه گربه‌ها تا وقتی کوچکند لانه‌شان را ول نمی‌کنند.»

«پس مادرشان آنها را برده.»

«حرفت را باور نمی‌کنم، دروغ می‌گویی.»

با صدای خفه گفتم: «قسم می‌خورم، نیستند.»

بعد اضافه کردم:

«بیا با چشم‌های خودت ببین.»

بیلی را برداشتم.

وقتی نزدیک اصطبل شترها رسیدیم با لحن جدی و کمی رسمی گفتم:

«این صحنه جنایت است که آیت‌الله خمینی دستورش را داده، باید خیلی مواظب باشیم. کمکم کن یک چاله بکنیم.»

زمین سفت بود و مدت زیادی وقت صرف شد تا چاله کوچکی، به قدر کافی، بکنیم. با بیل سه لاشه بچه گربه‌ها را در داخلش گذاشتم، آن را با خاک پوشانده و چند گل لاله رویش گذاشتم. همانطور که در قبرستان از مسن‌ترها شنیده بودم گفتم: «در آرامش بخوابید، آمین.» پائولو هم تکرار کرد: «آمین، معذرت، ولی حالا باید بروم تنیس بازی.»

در خانه آبی تدارکات مسابقه تنیس در جریان بود. تعداد شرکت‌کنندگان آنقدر زیاد بود که وقت به ما بچه‌ها نرسید و کارمان به توپ جمع کردن خلاصه شد. پائولو از عصبانیت رنگش کبود بود، من خوشحال از دیدن این طرف و آن طرف بدون راکت. تمام کارمندان سفارتخانه‌ها آمده بودند (آن تعدادی که هنوز اخراج نشده بودند) و چون در آخر هفته برنامه‌ای وجود نداشت، هیچ موقعیتی برای دورهم جمع شدن را نمی‌شد از دست داد. به نظر می‌رسید همه در حال لذت بردند. خانم‌ها با دامن‌های کوتاه پاهای برنزه‌شان را در معرض دید گذاشته بودند. آیت‌الله خمینی از دیدن این نمایش، از عصبانیت به خود می‌پیچید.

پدرم به عنوان جایزه جعبه‌ای شراب باربرای پیه مونته و چهار سالامی تعیین کرده بود که در ایران بیشتر از یک جام طلا ارزش داشت. بازی تمام بعدازظهر طول کشید، تا اینکه حدود ساعت هفت، مادرم که در این بین لباسش را عوض کرده بود و لباس کوتاه ارغوانی بسیار شیکی پوشیده بود، نام برنده‌ها را اعلام و از همه دعوت کرد به سوی میز غذا بروند.

نوتزیو هم در میان مهمانان بود، ولی تنیس بازی نکرد و تنها باربرای نوشید. هنگامی که خودم را با خوردن پسته خفه می‌کردم به من نزدیک شد و پرسید، آیا بابا ما را به دیدن گنجینه‌ی شاه برده یا نه. جواب دادم نه. زیر بغل پدرم را گرفت و پرسید: «فرانچسکو، چرا بچه‌ها را به دیدن خزانه‌ی سلطنتی نبردی؟» بابا جواب داد: «به دیدن آن آت و آشغال‌ها؟»

«ولی بچه‌ها آت و آشغال‌ها را دوست دارند، همان چیزهایی است که کتاب شاهنامه یا هزار و یک شب در موردشان حرف می‌زند. و از آن مهم‌تر به عنوان آت و آشغال واقعاً عالی‌اند.»

«حق با توست، به این فکر نکرده بودم که می‌تواند برای بچه‌ها جالب باشد. حتماً فردا بعد از دعا در کلیسا می‌رویم موزه ملی، و تو با ما خواهی بود، این طوری ال‌نا خوشحال خواهد شد، مرتب غر می‌زند که او را در حرم زندانی کرده‌ام.»

شروع به خنده کردند، شاید تأثیر باربرای بود، به هر حال واقعاً عجیب بود که پدرم احساساتش را این چنین علنی بیان کند، او حس دوستی عمیقی نسبت به فرستاده واتیکان داشت. وقتی چند سال بعد مرد، پدرم به گریه افتاد و یکی از نادر دفعاتی بود که این اتفاق برایش می‌افتاد.

صبح به سفارتخانه و از آنجا مثل هر یکشنبه برای دعا، در لباس‌های سفید دستپاری، به پیش پدر روحانی مارتینی رفتیم. من روی دست‌های پدر روحانی پیر، که به موسای غرق شده شباهت داشت، آب ریختم و پائولو زنگوله را به صدا در آورد. بعد برای برداشتن کاردینال از دفتر نمایندگی واتیکان، که در کنار سفارت بود، رفتیم. در زمان عبور از خیابان‌های پر ترافیک تهران به مقابل مدرسه‌ای رسیدیم. گروهی از پسر بچه‌ها در لباس فرم و دختر بچه‌های محجبه در حیاط بزرگی تجمع کرده بودند. سپس به صورت مارش نظامی در صف دو نفره، اول پسرها و بعد دخترها، شروع به رفتن به درون ساختمان کردند. مادرم از جعفر خواست لحظه‌ای توقف کند تا او بتواند صحنه را تماشا کند و عکسی بگیرد.

گفت: «بچه‌ها، می‌بینید چقدر منظم و با دیسیپلین‌اند.»

متوجه نشده بودیم که بر روی زمین، در ورودی مدرسه، پرچم بزرگی از ایالات متحده پهن بود و بچه‌ها باید از روی آن می‌گذشتند. به نظر می‌آمد این کار را با کمال خشنودی انجام می‌دهند، پاهایشان را محکم می‌کوبند، و سرودی را می‌خوانند که نشانی از صلح ندارد.

نوتزیو گفت: «شستشوی مغزی کودکان نفرت‌انگیز و غیرقابل قبول است.»

پائولو پرسید: «بابا، این بچه‌ها چه کار می‌کنند؟»

والدینم نمی‌دانستند چه جوابی بدهند. جعفر هم به نظر شرمنده می‌رسید، مرتب سرش را تکان می‌داد. من گفتم: «دستور آیت‌الله خمینی است، می‌خواهد که بچه‌ها نسبت به شیطان بزرگ آمریکا نفرت پیدا کنند و برای رفتن به جبهه جنگ آماده شوند.»

بابا گفت: «حالا معلوم شد آن کارت پستال کجا پنهان شده.»

مادرم اضافه کرد: «فرانچسکو، به گمانم دیگر وقت آن رسیده که ما به ایتالیا برگردیم.»

پائولو ناله‌کنان گفت: «ولی ما نمی‌خواهیم به ایتالیا برگردیم، این‌جا خوش هستیم و دیگر میلی به مدرسه رفتن نداریم...»

من احساس ناراحتی می‌کردم، رازم را فاش کرده بودم، به دختر بچه چادری خیانت کرده بودم و حالا مجبور بودم او را به سرنوشت غم‌انگیز خود در ایران رها کنم. من هم نمی‌خواستم از ایران بروم. پائولو حق داشت، تا عمق استخوان‌ها به آنجا وابسته شده بودیم و خیلی بیشتر از آنچه می‌توانستند در مدرسه به ما تدریس کنند، یاد می‌گرفتیم.

نماینده پاپ به میان آمد: «الینای عزیز، نمی‌توان فکر کرد که پیچیدن بچه‌ها در میان پشم پنبه به معنای مراقبت از آنهاست.»

پشم پنبه، عجب لغت زیبایی، باید آن را در رمان خودم می‌آوردم اگر چه معنایش را نمی‌دانستم. او ادامه داد «در مقابل بچه‌هایی که به تنفروزی تربیت می‌شوند، باید بچه‌های دیگری به عشق و بخشش تربیت شوند. چه مدرسه‌ی بهتری می‌توان برای فرزندان شما در نظر گرفت؟»

دقیقاً سفیر پاپ فرد حکیمی بود.

مادرم با صدای خسته‌ای گفت: «شاید حق داری. مسأله اینست که ما تا این حد آمادگی نداشتیم.»

پدرم نتیجه گرفت: «باور کن، ایرانی‌ها هم این آمادگی را نداشتند.»

در مقابل بانکی که خزائن شاه در آن نگهداری می‌شدند توقف کردیم. مجموعه‌ی بی‌نظیری از الماس، زمرد، برلیان و یاقوت، در اندازه‌هایی که هرگز دیده نشده بودند و قیمتی برایشان متصور نبود.

پائولو متحیر گفت «واقعی‌اند، شبیه شیشه‌های سر دیوار فرمانیه‌اند زیر نور آفتاب.»

پدر گفت: «می‌بینی؟ آنقدر بزرگند که به نظر تقلبی می‌آیند. ولی واقعی هستند. شاه خیلی خیلی ثروتمند بود... برای همین او را بیرون کردند. فرد ثروتمند در کشور فقرا باعث آزار می‌شود و آخر عاقبت خوشی ندارد.»

پائولو گفت: «ولی دیدنشان خوب است، چرا کسی آنها را نمی‌دزدد؟»

پدرم قاطعانه جواب داد: «پشتوانه ارزی پول ایرانی است، و از آن مهم‌تر اسلام دزدی را گناه بزرگی می‌داند، اگر بدزدی دستت را قطع می‌کنند.»

پائولو لال شد. در بازار هردو مشتی پسته و بادام دزدیده بودیم.

گردش توریستی ما به موزه ملی منتهی شد. پدرم خیلی خوشحال بود، چون می‌توانست قالی‌ها، شیشه‌های مورد علاقه‌اش، اشیاء باستانی دوره ساسانیان را ببیند. پائولو و من از بی‌حوصلگی دهان دره می‌کردیم که ناگهان چشممان به گوی جهان‌نمایی از زمرد افتاد. بله، یک گوی کامل از زمرد، دریاها از یاقوت و کشورها از الماس. زود به دنبال ایتالیا گشتیم، لکه کوچک کج و معوجی بود در میان کشورهای بزرگ‌تر و پر جلوه‌تر. به هر حال تا آن زمان چنین چیزی ندیده بودم.

مامان هم که حیرت زده شده بود گفت: «زمانی که آن را برای مادر بزرگ و بچه‌های اقوام تعریف خواهید کرد باور نمی‌کنند، امروز درباره بازدید از موزه چیزی برای نوشتن دارید.»



پائولو غری زد ولی من چیزی نگفتم. از خود پرسیدم چرا آیت‌الله خمینی یکی از آن سنگ‌های گرانبها را بر نداشته تا با آن برای خود انگشتری بسازد و یا مدالی برای چسباندن به روی عمامه سیاهش. معلوم بود که در او رازی نهفته بود: نمی‌خواست قدرت‌ش را برای ثروتمند شدن استفاده کند، تنها می‌خواست که تمام کودکان کشور، که کم هم نبودند، چیزی برای تنفر داشته باشند. و من دلش را نمی‌فهمیدم.

با خارج شدن از موزه، نونتیو کتاب چزاره براندی را، که درباره پارس کهن بود، به مادرم هدیه داد.

گفت «إلنا، نسخه شخصی من است، ولی خوشحالم که آن را به تو هدیه دهم. حالا کار دیگری نداریم جز پیدا کردن بستنی ساخت استاد بزرگ با گلاب، از کجا معلوم که انقلاب آن را هم از بین نبرده باشد.»

جعفر ما را به بخشی از بازار بزرگ برد. من از دیدن آن محل پر از زندگی، عطرها و بوهای زننده خوشحال بودم. به مغازه شیرینی‌پزی کوچکی وارد شدیم که شیرینی‌هایی ساخته از عسل، بادام، خرما، پسته و... گلاب داشت. در آنجا عطر شیرین شکر و گل‌ها به مشام می‌رسیدند. مادرم کمی مشکوک بود و به دیده بی‌اعتمادی به خرید غذا از بیرون نگاه می‌کرد، ولی به جعفر اعتماد داشت و اگر جعفر می‌گفت که مطمئن است حرفش را باور می‌کرد. بستنی معروف گلاب‌دار را چشیدم، خامه‌ای بود و بسیار مخصوص، مثل این بود که برگ مخملی گلی را در دهان گذاشته باشی. نونتیو از خود بی‌خود بود، با خنده اعلام کرد: «دلم برای این کشور تنگ خواهد شد، علی‌رغم ریشوها و تمام اعصاب خردکردن‌هایی که به من تحمیل کردند. بستنی گلاب نشانه تمدن عظیمی است.»

شیرینی‌های دیگر را چشیدیم و مامان برای شب کنسرت موسیقی سفارشات داد. معنی‌اش این بود که واقعاً خوشش آمده. مادرم لحظه‌ای با جعفر دور شدند، بعد مرا صدا کرد: «کیارا بیا، می‌رویم از حجره‌ای دیدن کنیم.»

بابا، نماینده پاپ و پائولو در آنجا ماندند تا چای بنوشند، در حالی که ما به درون بازار رفتیم. مامان روسری‌اش را درست کرد تا حتی یک موی طلایی‌اش بیرون نباشد، دیگر در این کار تبحر داشت و آن را به‌طور طبیعی انجام می‌داد، بعد هم عینک دودی‌اش را زد. جعفر نیاز داشت نظر مادرم را درباره پارچه‌ای که می‌خواست برای عروسی دخترش بخرد بداند و خجالت می‌کشید آن را با پدرم در میان بگذارد. ولی با مادرم راحت می‌شد خودی شد، چون برای هر کسی مقامی قائل بود.

حجره آقا سعید آنقدر پر از جنس بود که تقریباً ورود به آن مشکل بود. همه‌جا پر بود از پارچه و روبالشی، ابریشم‌های براق رنگارنگ، غیر از بخش عقب مغازه که به چادر تعلق داشت. چادرهای سیاهی در همه اندازه، و حتماً یکی از آنها اندازه من بود. فکر کردم از مادرم بخواهم یکی برای من بخرد. می‌خواستم بینم مثل دختر بچه درون کارت پستال بودن چه معنی‌ای دارد: وقتی چادر سرت می‌کنی بوی بدنت زیر آن چگونه است؟ در آن زیر چه حسی داری؟ شاید راحت باشد، نباید در انتخاب لباس و به هم آمدن رنگ‌ها خودت را به دردرس بیندازی، ولی برای دویدن در باغ زیاد مناسب به نظر نمی‌آمد. آقا سعید پارچه‌ها را بیرون می‌کشید و مامان آنها را لمس و رنگ‌ها را انتخاب می‌کرد. در آخر چندین قطعه برای پرده خرید و به جعفر، جهت خرید پارچه‌های نازک برای تزئین اتاق‌های عروسی و لباس، توصیه‌هایی نمود. همسر جعفر خیاط ماهری بود، ولی مسأله سر این بود که دخترهایش

لباس دست‌دوز مادرشان را نمی‌خواستند، این را جعفر گفت، لباس‌های غربی می‌خواستند تا به مد روز باشند. همه دخترهای ایرانی می‌خواستند جین و کفش پاشنه بلند بپوشند. بعد از مقداری چانه زدن معامله سرگرفت. در این موقع آقا سعید در پشت پر گرد و غبار حجره غیث زد، کیسه‌ها را جابه‌جا کرد و از گوشه‌ای پنهان، یک لباس آبی آسمانی بیرون کشید که پر از توری و پولک دوزی بود، با شلواری پف‌دار که در مچ پا تنگ می‌شد. عکس‌العمل مادرم را نگاه می‌کردم. طبیعتاً باب میلش نبود، ولی آن را نشان نداد. و من هم هیچ‌وقت چنین لباسی را نمی‌پوشیدم. با این همه هدیه را قبول کرد و مؤدبانه تشکر کردیم.

وقتی به دیگران پیوستیم مادرم گفت: «آن را هنگام جشن کارناوال می‌پوشم، در هر حال یادگاری خوبیست از امروز.»

به مامان گفتم: «بازار را دوست دارم، به نظرم جایی عادی است.»

«اگر برای تو دیدن شکمبه گاو و سر گوسفند، روی یک میز چوبی پر از مگس، امری عادی است، حتماً این‌جا را خانه خودت می‌دانی.»  
در واقع همین‌طور بود.

توقفی کردیم تا چندین کیلو بادام شور و پسته، گلاب، انجیر خشک و نبات بخریم. نونتزیو در این بین سه بستنی دیگر خورده و شعری سروده بود؛ شعر، نقطه مشترک دیگری بین او و پدرم بود. خوشحال از آن روز متفاوت، برای ناهار به فرمانیه برگشتیم. بعد از ظهر دست به تدارکات کنسرتی زدیم که قرار بود روز بعد برگزار شود.

خانه آبی بسیار زیبا بود. گل‌های مامان باز شده و عطر آنها هوای نیمه گرم بعدازظهر را پر کرده بودند، صدای شاد شرشر آب فواره آواز پرندگان را همراهی می‌کرد. مشعل‌هایی با عطر علف لیمو، آماده روشن شدن در غروب بودند، به کمک ما صندلی‌ها به ردیف، زیر درختان سپیداری که برگ‌های پهن‌پنجه مانند داشتند، چیده شدند. آن گرمای نفس‌گیر برخی از روزهای تابستانی وجود نداشت. آن لحظه اوج بود که با خود پایانش را در درون نهفته داشت. من بیشتر و با اضطرابی فزاینده به مدرسه فکر می‌کردم. پائولو از اینکه باید با مورتو وداع کند پریشان بود. مامان به سختی می‌توانست حزن و دل‌نگرانی‌اش را، در تنها گذاشتن اجباری بابا، بپوشاند. ولی نمی‌دانم چرا آن شب خوشحال بودیم. پدرم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ساعت پنج نوازنده‌ها با یک مینی‌بوس رسیدند.

چهار نفر بودند، با لباس‌های سنتی یقه‌کره‌ای و وسایل موسیقی در جلد‌هایشان. هیجان‌زده، ابزارشان را زیر درخت‌ها چیدند. پدرم، با گرمی زیاد به استقبال آنها رفت، کاری که به‌ندرت شاهد بودم با غریبه‌ها بکند. آنها نیز زیبایی محل اقامت و باغ معطرش را ستودند. ابزاری را بیرون کشیدند که تا به حال ندیده بودم. دو سنتور، یک سیتار و یک تنبک. برای سنتورها میزهای کوچکی آورده بودند که با قالیچه رویشان را پوشاندند، نوازنده سیتار به همراه نوازنده ضرب روی زمین نشست. شروع به کوک آلات موسیقی و امتحان میکروفون‌ها کردند.

پدرم با اشاره به آن جعبه‌های چوبی پوشیده از تارهای سیمی که با دو زخمه نواخته می‌شدند گفت: «معروف است که برای نواختن سنتور صد سال و برای کوک کردنش صد سال دیگر وقت لازمست.» شبیه نواختن یک ابزار عروسکی بود و صدایی ملایم و ظریف داشت، ولی با کوبیدن در برخی نقاط، می‌شد صدایی بالا درآورد.

سیتار بر عکس دسته‌ای بسیار طولانی داشت، و کلیدهای چوبی‌ای برای تنظیم صدا. آلت موسیقی‌ای نبود که بشود، برای اینکه فقط کاری کرده باشی، آن را از سر تعجیل بنوازی. حاصل صرف یک عمر بود. قبل از کنسرت مامان با غذا از آنها پذیرایی کرد.

هنگامی که مشعل‌ها را روشن می‌کردند، به داریوش برخوردی که داشت آخرین برگ‌های سپیدارها را از روی شن‌ها جارو می‌کرد. اولین عکس‌العملم دور شدن بود ولی بعد تصمیم گرفتم ببینم آیا او بوده یا نه. مسأله بچه‌گره‌ها لاینحل مانده بود. خواستم درچشمانش نگاه کنم ولی او سرش به طرف جارو پایین بود. خیلی پیر و بی‌آزار به نظر می‌رسید، ولی نباید گول ظاهرش را می‌خوردم، شاید آیت‌الله خمینی او را به خاطر ظاهر بی‌گنااهش انتخاب کرده بود. به لباس‌هایش نگاه کردم تا اثری از لکه خون یا موی گربه پیدا کنم، ولی آنقدر کثیف بودند که غیرممکن بود ردی از آنها یافت. مورتو اینکار را انجام داد، به او نزدیک شد و به جای کاری که با زهرا می‌کرد، یعنی پارس کردن به سمتش، او را بو کشید و بعد خودش را میان پاهاش او انداخت و به پشت غلتید. داریوش سعی کرد او را براند، ولی مورتو قبول نکرد و شروع به جست و خیز بر روی برگ‌هایی کرد که باغبان با زحمت زیاد جمع کرده بود. اگر داریوش از حیوانات نفرت داشت و جاسوس آیت‌الله خمینی بود، حتماً با جارو به جان او می‌افتاد. برعکس او می‌خندید و بالاخره جارو را به زمین گذاشت و شکم مورتو را قلقلک داد.

با پائولو صحبت کردم.

او گفت: «شاید کار یکی از حیواناتی باشد که در باغ می‌گردند.»

با ترس پرسیدم: «چه حیواناتی در باغ می‌چرخند؟»

«چه می‌دانم؟ می‌تواند یک جغد بزرگ باشد، یا یک روباه.»

عصبانی گفتم: «تو فقط به فکر مورتو هستی، به تحقیقات من هیچ کمکی نمی‌کنی.»

«این یک مسأله بین تو و آن پسر بچه، مسعود است. من که بچه‌گره‌ها را پیدا نکردم. تنها دیدم که مرده‌اند.

چه کار می‌توانم بکنم؟»

جواب دادم: «خودت را بی‌تفاوت نشان می‌دهی چون نسبت به او حسادت می‌کنی.»

«تو دلت می‌سوزد چون مورتو مرا بیشتر از تو دوست دارد.»

مامان قبل از اینکه کار به مشت و لگد بکشد ما را صدا کرد تا برویم حمام و لباس‌هایمان را عوض کنیم. کفشها، سفیدتر و سخت‌تر از همیشه درانتظارم بودند. مهمانان می‌آمدند. مامان لباسی سرمه‌ای، با نقش ستاره‌های سوزن دوزی شده طلایی، پوشیده بود که جذابش می‌کرد. چطور می‌توانست همیشه اینقدر شیک باشد؟ بابا بازویش را گرفت و آنها را، در حال دور شدن و غیرقابل دسترس شدن، نظاره کردم.

کنسرت شروع شد. شنیدن آن نوای قدیمی، در میان لرزه‌های سپیدارها و عطر شبانگه، زیبا بود. ولی بعد از ده دقیقه من و پائولو به خمیازه کشیدن افتاده بودیم. موسیقی خواب‌آور و کسل‌کننده‌ای بود. داشتیم با لونی‌زا دختر یکی از همکاران بابا برای بازی می‌رفتیم که چیز عجیبی به چشمم خورد. دقیق که نگاه کردم متوجه گریه نوازندگان شدم. اشک‌هایشان سرازیر بود و می‌نواختند.

بعد از نیم ساعتی که می‌زدند و می‌گریستند، در عین حال می‌خندیدند و با هم نگاه‌های رمزآمیز و لبخند رد و بدل می‌کردند، و به نظر می‌رسید که در حال انجام کاری هستند که بیش از هر چیز دوست دارند، صداهایی از سمت در به گوش رسید. داد و بیداد، موتور، ضربه به نرده‌ها. موزیسین‌ها کنسرت را قطع کردند. مورتو به طرف در دوید، متعاقب او پدرم، مشاور سفارت، نوتزیو و مردان دیگر. مامان به ما امر کرد که بی‌حرکت بمانیم ولی پائولو به دنبال مورتو دوید و من به دنبال پائولو. پاسداران پشت در بودند. از شنیدن صدای موسیقی شاکی بودند، چون نواختن آن در ملاء عام ممنوع بود. می‌خواستند به هر قیمتی وارد شوند و موزیسین‌ها را دستگیر کنند.

پدرم مانند دفعه پیش در فرودگاه عصبانی شد، «این‌جا ایتالیاست، شما این را می‌دانید؟ سفارت ایتالیا، ایتالیا... بجنید، پلیس را خبر کنید.» همه داد می‌کشیدند و غوغایی بپا بود. یک پاسدار سعی کرد وارد شود ولی توسط آقای فلوربر، که متأسفانه تفنگش را به همراه نداشت، بلوک شد. بعد مشاور سفارت و راننده‌ی مینی‌بوس نوازندگان دخالت کردند و چیزی نمانده بود که به زد و خورد منجر شود. در این‌جا بود که مورتو پرید و گازی از ران پاسدار گرفت و بعد مثل فشفشه در رفت. پاسدار شروع کرد به جیغ زدن و فحش دادن. درگیری دیپلماتیک. فاجعه. من و پائولو فرار کردیم چون اوضاع وخیم بود. خوشبختانه کمی بعد صدای آژیری شنیده شد، و چون پلیس نمی‌خواست با سفارت‌ها مسأله پیدا کند، پاسداران را دور کرد.

پدرم اعتراض‌کنان گفت: «بین این احمق‌ها چطور شب من را خراب کردند. حتی ضد موسیقی سنتی هستند، حماقت انسان‌ها حد نمی‌شناسد.»

نوازندگان ترسیده بودند، برای همین بخش دوم کنسرت کمتر جذاب بود، دیگر نه می‌خندیدند و نه گریه می‌کردند و در آخر همه مست کردند. ولی مورتو قهرمان شد.

تنها کسی که راضی نبود بابا بود.

با دست پوزه مورتو را نوازش کرد: «می‌توانست بد تمام شود. می‌توانستند تیراندازی کنند. از این به بعد مورتو باید با محافظ بیرون برود.»

«نوازنده‌ها هم باید با محافظ خارج شوند. خطر این هست که سر اولین پیچ آنها را بگیرند، مگر ممکن است پاسداران اجازه بدهند اینگونه سنگ روی یخ شوند. امیدوارم به فکر تقاضای پناهندگی نیفتند.»

برنامه خارج کردنشان به این صورت طراحی شد: مینی‌بوس خالی و بدون نوازندگان و وسایل موسیقی می‌رفت. هر ماشین سیاسی یکی از آنها را سوار می‌کرد، به طرزیکه در میان مدعوین دیگر بر می‌خوردند.

بعد از اینکه همه خوردند و نوشیدند، نوازندگان بدون میکروفون شروع به نواختن کردند. مست بودند و ترس قبلی‌شان هم ریخته بود، محشر کردند. اجازه دادند به ابزارشان دست بزنیم، بعد حاضران شروع به رقص کردند و آبی شد که پاسداران نمی‌خواستند: جلوگیری از شادی ما. اگر دخالت نکرده بودند یک کنسرت عادی موسیقی سنتی، کمی هم کسل‌کننده، باقی می‌ماند. برعکس به یک جشن تبدیل شد. و تنها زمانی که خیلی دیر بود و پاسداران هم از انتظار کشیدن در کمین نوازندگان خائن به جمهوری اسلامی خسته شده بودند، آنها ابزار موسیقی را در جلدها جا دادند، از پدر و مادرم به خاطر شب فراموش‌نشده‌ی تشکر کردند و تک‌تک سوار ماشین‌های سیاسی شدند و در سیاهی شب غیبتشان زد، و موسیقی‌شان را هم با خود بردند.

صبح روز بعد مادرم پرسید: «فرانچسکو ما را به اصفهان می‌بری؟» تازه کتاب چزاره براندی را که نوتزیو به او داده بود تمام کرده بود. «نمی‌توانیم از این جا بدون دیدن اصفهان و پرسپولیس برویم.»

پدرم جواب داد: «این جا برایت به اندازه کافی هیجان‌انگیز نیست؟ تا صبح از فکر واقعه‌ای که می‌توانست دیشب اتفاق بیفتد چشم بر هم نگذاشتم.»

مامان شروع به خندیدن کرد.

«شب عالی‌ای بود.»

«إلنا، برخی اوقات فکر می‌کنم که متوجه اوضاع نیستی.»

«ولی همیشه که نمی‌توانیم در این جا محبوس باشیم. من می‌خواهم ببینم، می‌خواهم بشناسم، وگرنه تا این جا آمدن به چه درد می‌خورد؟ به زودی مجبوریم از این جا برویم...»

«فکر این را بکن که برخی از همکاران سفارت در تمام طول مأموریتشان در این جا قدم بیرون نمی‌گذارند. و تو می‌خواهی که برویم به گردش، مثل اینکه در پاریس یا لندن ایم.»

خجولانه پرسیدم: «این بار ما هم می‌آییم؟»

«اگر پدرتان متقاعد شود... می‌خواهم رنگ آبی فیروزه‌ای را که چزاره براندی از آن نام می‌برد ببینم. می‌خواهم چیزهای زیبایی را به بچه‌ها نشان دهم.»

«حالا که پا فشاری می‌کنی. ببینیم چه می‌شود کرد. شاید از نوتزیو بخواهیم در صورت تمایل به همراه ما بیاید و راهنما شود.»

چشم‌های مامان برق زد.

«بچه‌ها، با تکالیف در چه حالیم؟»

سکوت.

«امروز بعد از ظهر، باشد؟»

عرقریزان به آخر باغ رسیدم. مسعود زیر درخت انجیر منتظرم بود، گویی که می دانست آن روز پیدایم می شود. شانه اش را بالا انداخت و بازو هایش را باز کرد و با اشاره به محل بچه گربه ها پرسید کجا هستند. من دست او را گرفتم و به محل دفنشان بردم. لاله ها خشک شده بودند و تلی از خاک بیشتر نبود. وقتی فهمیدم غمگین شد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

با خوردن چند انجیر خودمان را تسلی دادیم، اگرچه به خوبی قبل نبودند. تشنه شدیم ولی آب نداشتیم. مسعود یک ساقه علف در دهان گذاشت و شروع به جویدن کرد تا در دهانش بزاق تولید شود. بعد با دهان باز نفس کشید تا بزاقش خنک شود. من هم همین کار را کردم. اثر داشت. ساکت ماندیم و به آسمان نگاه کردیم. ابرهای سفید بزرگ مانند قایقی در باد حرکت می کردند. دلم می خواست مسعود را برای آبتنی دعوت کنم. معلوم نبود در عمرش استخر دیده باشد. در این صورت آیا شیرجه زدن در آن و یا شنا کردن را بلد است. چه کسی می داند آیا به مدرسه رفته، آیا اوهم پرچم آمریکا را لگدمال کرده است. صدای زهرا را شنیدم که مرا صدا می کرد. داشت دنبال من می گشت.

به مسعود گفتم «باید بروم.» نمی دانم چرا به نظرم رسید که آن آخرین باریست که او را خواهم دید. او دستم را محکم فشرد، تعظیم کوچکی کرد و از دیوار بالا رفت. وقتی به آن بالا رسید رویش را به سویم برگرداند و بوسه ای فرستاد. در سینه ام احساس گرگرفتگی کردم، قلبم به شدت مانند یک تنبور می تپید. شروع کردم به دویدن، دویدن، دویدن. جثه ام به اندازه کافی بزرگ نبود که تمام احساساتم را در خود جا دهد. زهرا که متوجه رسیدن من شد شروع به دویدن کرد تا سُک سُک کند. تقریباً همزمان به سپیدار بزرگ رسیدیم، دولا ماندم چون دیگر برایم نفس نمانده بود. زهرا با تعجب به من نگاه کرد، بعد گفت حالا «نوبت توست» و دوید تا خودش را پنهان کند.

مدت زیادی پیشانی ام را به تنه درخت تکیه داده و شمردم تا نفسم سر جایش بیاید. وقتی در جستجوی زهرا بودم از کنار خانه جعفر رد شدم. همسرش در آشپزخانه بود و به من اشاره کرد وارد شوم. عطر شدید ادویه جات بینی ام را نوازش داد. خانه پر از جنب و جوش تدارک عروسی بود. همسر جعفر با سر اشاره کرد: زهرا زیر میز ناهارخوری پنهان شده.

اعتراض کردم که «داخل خانه قبول نیست» و او بیرون آمد. پرسیدم آزاده کجاست.

مادرش جواب داد: «او در مدرسه است.»

به زهرا نگاه کردم که چشم هایش را پایین انداخت و سرخ شد. چرا او و مسعود به مدرسه نرفته بودند؟ خجالت زدگی در نگاه زهرا به من فهماند که چقدر خوشبخت بودیم. زندگی کردن در سمت خوب دیوار. شانس رفتن به مدرسه. به خودم قول دادم که دیگر از برگشتن به مدرسه شکایت نکنم. آیت الله خمینی نقطه ضعف مرا گیر آورده بود: احساس گناه کردن. حالا دیگر مبارزه ای تا آخرین قطره خون آغاز می شد.

در هواپیما، زمانی که مهمانداران سیاه پوش، با نوشیدنی آب پرتقالی پذیرایی می کردند، مامان قطعاتی از کتاب براندی را برایمان می خواند. نوتزیو در صندلی عقب کنار بابا نشسته بود و درباره سیاست صحبت می کردند،

جلسه مهم حزب اسلامی به چند جناح تقسیم شده بود و اوضاع را بی ثبات می کرد. فکر کردم دیگر نگاه جدی آیت الله خمینی و انگشتر سحرآمیزش برای متحد ماندن کشور کافی نبود.

«این رنگ الهی کاشی های اصفهان، که نه آبی است و نه فیروزه ای، ولی مخلوطی از هر دو، هاله ای از آبی گل تلگرافی و تُن ملایم بنفشه وحشی... چقدر زیبا می نویسد، این جا را گوش کنید: این آبی در فضا، همانند شراب در آب، در هم می آمیزد... مثل اینکه جلوی چشم ماست.»

پدرم اعتراض کنان گفت: «این نوشابه آب پر تقالی چقدر بدمزه است» و بعد از مهماندار پرسید: «می شود یک لیوان آب معدنی بدهید؟ آب معدنی در بطری.»

ما به عنوان هدیه یک مجله دریافت کرده بودیم که در آن نقاشی های فکاهی بود. طبیعتاً به فارسی بود و باید از راست به چپ خوانده می شد. من تنها اعداد فارسی را می توانستم بخوانم ولی فهم داستان ها مشکل نبود. در صفحه آخر، که در واقع جلد مجله بود شمایل آیت الله خمینی بود که به یک گروه از کودکان توصیه می کرد همچون مسلمانان خوب عمل کنند. بنابراین تا آنجا در میان ابرها همراه من بود. پدرم توصیه کرد که آن را نگه داریم. گفت که «یک مدرک تاریخی و قیمتی است»، اگرچه روی کاغذی بی کیفیت و با جوهری که دست ها را آلوده می کرد چاپ شده بود و روی هر صفحه اش آرم ایران ایر بود.

پائولو با اشمزاز گفت: «بهتر است تو پولینو بخوانیم، ماما آن را آوردی؟» ماما از کیفش یک کپی قدیمی را بیرون کشید که آن را از حفظ بودیم. در کیفش همواره همه چیز پیدا می شد.

بعد از ظهر به فرودگاه اصفهان که کوچک و آرام، و خیلی بهتر از تهران بود، رسیدیم. در آنجا یک فرد ایتالیایی با راننده منتظرمان بود تا ما را به هتل ببرد.

قبل از رسیدن به هتل در میدان عظیم مستطیل شکل امام توقف کردیم که در انتهایش گنبد بزرگ فیروزه ای مسجدی دیده می شد. نور طلایی غروب همه چیز را لطیف نشان می داد، صدها طاقی اطراف میدان همانند درهای ورودی به دنیا های سحرآمیز بودند. ماما حق داشت، به نظر می رسید در دنیای دیگری هستیم، محلی پر از زیبایی و صلح، علی رغم پرده هایی که در این جا و آنجا با تمثال آیت الله خمینی آویزان بودند. باید در دل کسانی که او را فراموش کرده بودند ترس ایجاد می کرد. نقطه ضعف دومی از او یافته بودم: فراموش شدن.

برای نوشیدن چای پیاده شدیم و در این موقع مؤذن صدا سر داد. الله اکبر...

نوتزیو احساسی گفت: «اینست فراخواندن به عبادت، نه این همه سرود جنگ مقدس که در این سال ها شنیدم...»

به گونه ای سحرآمیز، عطری از زمین در هوا پیچید.

پدرم گفت «بعد از غروب فیه زولایی، این هم شب ایرانی»، با دکلمه شعری از حافظ، پرسید «بچه ها این شعر را یادتان می آید؟»

ما سرهایمان را پایین انداختیم و از نادانی خود غرق خجالت شدیم. ولی بورا می شنیدم، بوی شدیدی بود که به درون نفوذ می کرد و مرا به یاد چیزی می انداخت.



هتل برعکس نه خیلی زیبا بود و نه خیلی معطر. صداهای عجیبی بود و بوی غباری که گلویم را می خراشید. دلتنگ اتاق خانه آبی مان بودم. صدای آب فواره در حوضخانه. صدای پیچش باد در برگ‌ها. و از همه بدتر هتل گرم بود و آدم عرق می ریخت. فکر کردم به زودی باید به رم بر می گشتم و به نظرم غیرممکن می آمد. مثل فکر کردن به دو دنیای ناهمسازگار بود، اگر این جایی نمی توانی در آنجا هم باشی. مگر آنکه به دو انسان مختلف تقسیم شوی. شاید این راه حل بود. یک نمونه از خود را در فرمانیه کنار پدر، مورتو، لیتا و بارآو جا می گذاشتم، و خود دیگری را با مامان و برادرم به رم می بردم. ولی این دو چگونه بین خود ارتباط برقرار می کردند و حرف می زدند؟ شاید می توانستند نامه نگاری کنند... شروع کردم به شمردن چک چک قطره‌هایی که از شیر آب دستشویی - که خوب بسته نمی شد- به زمین می افتاد. و از زور شمردن خوابم برد.

فردا صبح وقتی بابا و نوتزیو به دیدن مسجد بزرگ امام، که ورود زنان به آن ممنوع بود، رفتند ما در هتل ماندیم. مامان بی قرار بود، می خواست خارج شود، به بازار برود. گله کرد که «با این همه چیزهای دیدنی این تبعیض غیرقابل تحمل است».

پائولو پرسید: «تبعیض یعنی چه؟»

«وقتی با افراد یکسان برخورد نمی شود، از یک حقوق برخوردار نیستند. مثلاً مردها می توانند برای نماز به مسجد وارد شوند ولی زنان نه، درست نیست.»

حدود ساعت یازده بابا و نوتزیو آمدند تا ما را به بازار ببرند. بعدازظهر قرار بود برویم به دیدار کاخ چهل ستون و روز بعد یک ماشین ما را به تخت جمشید می برد. بابا و نوتزیو سخت مشغول بحث سر تخریب و یا پوشاندن نقاشی‌های دیواری، که به نظر خیلی قبیح می رسیدند، با قطعاتی از چوب بودند. قبیح کلمه زیبایی بود که به همراه «تبعیض» می توانستم در نوشتن رمانم از آنها استفاده کنم.

«لینا، فکرش را بکن که به پیرمردی برخوردیم که خودش، برای حفظ نقاشی‌ها در ایوان، شخصاً آنها را با تخت‌های چوبی پوشانده بود. با ریسک اینکه اگر می فهمیدند... می خواست به ما نشان دهد ولی تخته‌ها آنقدر خوب میخ کاری شده بودند که حتی امکان نگاه کردن از میان آنها هم نبود. او گفت که نجار است و نشانی دوستی را به ما داد، که صنعتکار ماهری است در بازار.»

مامان گفت: «خوب شد آمدید، دیگر تحمل ماندن در این جا را نداشتیم، بچه‌ها به پیش.»

«بابا ایوان چیست؟»

برادرم مثل من نسبت به کلمات جدید حساسیت داشت.

«شبهه یک سالن سر باز و معمولاً زیر یک طاقی است، جزو ویژگی‌های معماری اسلامی است، جایی که افراد برای صرف چای، سیگار کشیدن و گپ زدن در هوای خنک، در آن می نشستند. در میدان امام یکی از آنها را نشانتان خواهم داد.»

ورودی اصلی بازار دری پر ابهت داشت، ولی بلافاصله درونش به مجموعه‌ای از راهروهای کوچک تو در تو تقسیم می‌شد با تعداد بی‌شماری حجره‌های کوچک‌تر، که در آنها بازاری‌ها مثل گربه در شکار موش در آن کمین نشسته بودند. صنعتگران زیادی مشغول کار بر روی چوب، مس، و حتی پارچه و ابریشم بودند، و حجره‌هایی پر از ادویه‌جات، غذا، کفش، جواهرات و خرت و پرت‌های مختلف، جوری که پدرم می‌گفت. بعد از مدتی که در بازارچه‌ها گشتیم متوجه حالتی غیرعادی شدیم. محیط به هیچ‌وجه آرام نبود. بازاری‌ها از این حجره به آن حجره می‌رفتند، مثل خبری که از این دهان به آن دهان بگذرد، صدای خرخر رادیو می‌آمد، ولی برای ما فهم آنچه می‌گفتند غیرممکن بود. پدرم و نونتزیو عصبی شدند. سعی کردند از دیگران پرس و جو کنند ولی کسی حاضر به پاسخ نبود. بعد، از مقابل یک قهوه‌خانه رد شدیم که جماعت زیادی در مقابل تلویزیون روشنش ایستاده بودند. مادرم تا آنجا که می‌توانست ما را به خود چسبانده بودی پارچه پیراهنش را، بوی مادرم، عرق مادرم را شنیدم. معلوم بود که حادثه بدی اتفاق افتاده.

بدین ترتیب سفر گردشگری ما به آخر رسید. نه کاخ چهل ستون، نه تخت جمشید. بابا و نونتزیو مجبور به برگشت به تهران شدند و ما هم به همراه آنها. یک سوء قصد وحشتناک در مرکز حزب جمهوری اسلامی صورت گرفته بود، جایی که آیت‌الله بهشتی، رئیس دادگاه عالی و دبیر شورای انقلاب، جلسه حزب را مدیریت می‌کرد. هفتاد و دو تن از نود نفر حاضرین، اعضای دولت، اعضای عالی‌رتبه نظامی و پاسداران که در محل حضور داشتند، در اثر انفجار بمبی که نیمی از ساختمان را منهدم کرده بود، جان باخته بودند. مسئولیت این سوء قصد را مجاهدین که مخالفان مسلح رژیم بودند به عهده گرفتند. هفتاد و دو تن شهید در یک آن. ساختمان فرو ریخته بود. روزهای متمادی تهران قرق و در ماتم بود، پر از تظاهرات و خشونت. به صورت معجزه‌آسایی توانستیم به فرمانیه برسیم و برای روزهای متمادی محبوس ماندیم.

تنها مادرم جرأت انتقاد یافت.

اعتراض کنان می‌گفت: «درست در زمان مسافرت ما باید این حادثه شوم اتفاق می‌افتاد، خواهید دید که بدون دیدن تخت جمشید از این جا خواهم رفت.»

«الینا، قادری سوء قصدی را تصور کنی که نیمی از مجلس را از بین ببرد، می‌فهمی؟»

مادرم شانه‌هایش را بالا انداخت.

«بله فرانچسکو، می‌دانم که وحشتناک است، ولی چه کاری از دست من بر می‌آید؟ من چه گناهی دارم.»

«سعی کن حداقل وضع را وخیم‌تر نکنی.»

«نوع مؤدبانه درخواست رفتن ما از این جاست؟»

«منظورم این نیست.»

«ولی به هر حال به زودی خواهیم رفت، این چنین تو در این جا تنها می‌مانی و سرت گرم وضع غمناک این

دیوانگان جانی خواهد شد.»

دعوا کردند. مادرم واقعاً از خود بی خود بود. فکر می‌کنم او هم خود را مقصر می‌دانست. برای نجات ما باید پدرم را تنها می‌گذاشت، و قلباً به این کار راضی نبود. برای همین به او می‌پرید. عصبانیتش را بروز می‌داد تا دل‌نگرانی و دردهایش را بپوشاند. مطمئن بودم که نمی‌خواست از فرمانیه برود؛ بیش از همه ما قلبش را در خانه آبی جا می‌گذاشت.

## ۲۵

مدت زیادی پدرم شب‌ها دیر به خانه برگشت. بعد از سوء قصد وضع بحرانی بود. مادرم بدخلق بود. کم حرف می‌زد و بیشتر وقتش را در باغ به کندن علف‌های هرز و رسیدگی به گل‌ها می‌گذراند. روزها به هم شبیه بودند. بی‌حوصلگی بزرگ بر سر ما سایه افکنده بود. تنبل، کند و دل‌آزرده. باغ به صورت غیر ملموسی به سوی پایان تابستان نزدیک می‌شد، و این مرا غمگین می‌کرد. دیگر آن گرمای شدید، آن آفتابی که سنگ‌ها را ذوب می‌کرد و همه چیز را در نور سفیدش می‌پیچید وجود نداشتند. نور ملایم‌تر و ملال‌انگیزتر بود. به زودی باید فرمانیه را رها می‌کردیم. به سطح حیوانات نااهل و وحشی رجعت یافته بودیم. احتیاج به فضایی برای دویدن داشتیم، به هوایی برای استنشاق، به سبزه، به صدای باد در میان برگ درختان، به چمن‌نمور در زیر پا، به آب، به حیوانات. در این سوی دیوار آزاد بودیم.

بالاخره روز بزرگ عروسی فرا رسید. مراسم زیر سپیدارهای بزرگی که مامان آن‌جا از مهمانانش پذیرایی می‌کرد برگزار می‌شد؛ میزها در فاصله خانه جعفر و استخر چیده شده بودند تا پذیرایی آسان‌تر باشد. بر روی آب

زلال گل ریختیم. نوازندگان رسیدند و از آنها خواسته شد که آرام بنوازند. باروآ لباس مخصوص جشن به تن کرده بود با شلواری سیاه و نوار سفید، جلیقه نارنجی و عمامه، و همسرش که به این مناسبت از تهران آمده بود ساری ای پوشیده بود با نقوش سرخ و طلایی. خیلی زیبا بودند. لیتا هم پیش بندش را کنار گذاشته بود.

برای اولین بار به مادر زهرا برخوردیم که تا آن زمان از درون ساختمان دربانی خارج نشده بود. کاملاً پوشیده بود و شاید استفاده از کلمه دیدن او اغراق‌آمیز بود. آزاده یک لباس ساتن صورتی پف‌دار پوشیده بود، و به نظر می‌رسید که اگرچه عروس نیست اما خیلی خوشحال است. حتی کفشی تقریباً پاشنه‌بلند به پا داشت. دختر بچه‌ها دوست دارند لباس زنانه بپوشند، من از این قاعده استثنا بودم. همسر جعفر با یک دامن و پیراهن ابریشمی به سبک غربی و بدون حجاب بود. ترسم این بود که برادر پاسدار زهرا برسد و همه ما را دستگیر کند. از دید آیت‌الله خمینی، در حال برگزاری جشن شیطان بزرگ بودیم.

والدینم برای عروس دو تنگ شیشه‌ای سبز نقاشی شده کار دست خریده بودند. بسیاری از استادان شیشه‌گر مجبور شده بودند کارگاه‌هایشان را تعطیل کنند چون کوره‌ها کار نمی‌کردند و اجناس‌شان را زیر قیمت می‌فروختند. گلدان‌هایی با رنگ‌های زیبا وجود داشتند: فیروزه‌ای، سرمه‌ای لاجوردی، سبز که با نقش گل یا اسلیمی، پرندگان بهشتی، خطاطی تزئین شده بودند. گروه شیشه‌هایی که بابا خریده بود و آنها را به احترام نقاش عاشق بطری کلکسیون موراندی نامیده بود، در یک اتاق اقامتگاه در انتظار اسباب‌کشی آخر دوره مأموریتش جا گرفته بودند.

جعفر سر حال بود. با دخترش بازو در بازو، از خانه بیرون آمد و به نظر می‌رسید خوشحال‌ترین مرد جهان باشد. حکیمه با لباس سفید، براق و یقه باز، مثل یک ستاره سینمای آمریکایی بود. کفشی با پاشنه‌هایی خیلی بلند به پا داشت. هیچ ترسی از آیت‌الله خمینی نداشت، همین‌طور شوهرش که ریشش را از ته زده بود و کت شلوار و کراوات پوشیده بود، دو نمای طاغوتی ممنوعه برای مردها. من به هیچ‌وجه احساس راحتی نمی‌کردم.

پائولو پرسید: «مامان کشیشی برای خواندن خطبه عقد نمی‌آید؟»

مامان جواب داد: «قرارداد عروسی را قبلاً انجام می‌دهند، امروز جشن است. عروسی اسلامی این چنین است.»

جمع مهمانان خیلی رنگارنگ بود، چه مردها و چه زنان، و اغلب آنها لباس غربی پوشیده بودند و به نظر نمی‌آمد که در ایران، و درست در بحبوحه انقلابند. در سمتی از دیوار بودیم که برای یک روز هم شده می‌توانستیم فکر کنیم که هیچ اتفاقی نیفتاده. شاه‌دین یک تور بالای سر عروس و داماد پهن کردند، نوازنده‌ها دست به عود و تنبک بردند و خانمی شروع به خواندن کرد. من تنم می‌لرزید و با کوشش زیادی جلوی ریختن اشکم را گرفتم. خیلی از مهمان قادر به اینکار نشدند. بعد از موسیقی و آواز و گریه، سخنرانی‌هایی شروع شدند که تمامی نداشتند، و از آنها یک کلام نفهمیدم.

بالاخره غذا رسید. از خانه جعفر آنقدر غذا بیرون آمد که باورم نمی‌شد روزها در آن محل نگهداری شده باشند. سر میز غذا با ایرانی‌هایی نشستیم که به خوبی انگلیسی صحبت می‌کردند و طبیعتاً پدرم با آنها درباره

سیاست حرف می‌زد. من سرم به خوردن مشغول بود. غذاهای خوشمزه‌ای از برنج، خورشید مرغ تند و ترش و شیرین، سبزیجاتی را چشیدم که تا به آن زمان هرگز ندیده بودم. مامان مات مانده بود.

«کیارا، واقعاً از این غذاها خوشت می‌آید؟ باید تو را بفرستم پیش زن جعفر، شاید از این طریق چند کیلویی وزن اضافه کنی!»

برعکس پدرم و پائولینو اعتماد نمی‌کردند.

مادرم طعنه‌زنان گفت: «نمی‌دانم بدون کنجکاوای نسبت به غذا، چگونه دور دنیا می‌گردی. فکر نمی‌کنی نوع تغذیه هم بخشی از فرهنگ محل باشد؟»

او جواب داد: «نوشیدن کوکاکولا با غذا نمونه بی‌تمدنی کامل است. کمی شراب لازم است تا این غذاها پایین روند.»

موضوع بحث با ایرانی‌ها طبیعتاً سوء قصد و کشتار اعضای حزب اسلامی بود که چند روز قبل، تهران را به آشوب کشیده بود. پدرم از خود می‌پرسید چگونه توانسته‌اند بمب را در ساختمانی کار بگذارند که تمهیدات امنیتی خارق‌العاده در آن اجرا می‌شد. فرضیه او همدستی سران پلیس و یا پاسداران در این ماجرا بود. بعد از غذا مامان ما را صدا کرد. جعفر و همسرش می‌خواستند بزرگان فامیل را به ما معرفی کنند. پدرم که حوصله‌اش سر رفته بود و دوست نداشت ساعت‌ها سر میز غذا بنشیند به بهانه اینکه باید گزارشی را تمام کند راهش را کشید و به خانه آبی رفت.

پائولو، من و مامان کفش‌هایمان را در آوردیم و وارد خانه جعفر شدیم. در یک اتاق گروهی زن و مرد پیر چهارزانو نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. صورت‌هایشان آنقدر پر چروک بود که نمی‌توانستم بفهمم چگونه قادر بودند از زمین بلند شوند. به نظر اجداد مرده‌ی محافظ زنده‌ها می‌آمدند. برخلاف تصور سلام کردند، تشکر کردند و با خنده دندان‌های زردشان را نشان دادند. پائولینو ترسید و خواست خارج شود. ولی من مبهوت آن صحنه ماندم. اتاق پر از دود بود و عطر شدید سیب، شاید داشتم خواب می‌دیدم.

وقتی به باغ برگشتیم مامان گفت: «می‌دانی کیارا، به گمانم این چیزها در خاطرت خواهند ماند.»

«بله مامان، من هم مثل تو فکر می‌کنم. آنها چند سالشان بود؟»

«احتمالاً آنقدر که به نظر می‌آید پیر نیستند ولی زندگی سختی مانند چوپانی یا کشاورزی داشته‌اند. جعفر شانس بزرگی آورده که در سفارت کار پیدا کرده.»

نوازندگان شروع به نواختن کرده بودند و مردم از سر میزها بلند شده و می‌رقصیدند.

مامان گفت: «خیلی خوردم، فکر می‌کنم من هم برای استراحت بروم. نمی‌خواهم که میهمانان از حضور من معذب باشند. از آن مهم‌تر، جشن حکیمه است. ولی شماها اگر بخواهید می‌توانید بمانید.»

حکیمه علاقه خاصی به پائولو داشت و به همین دلیل او را روی زانوش نشانده بود و قربان صدقه‌اش می‌رفت. مردم خندان، دست‌زنان به او تبسم می‌کردند. بعد عروس و داماد شروع به رقص کردند و ترانه‌های مختلف خواندند. در آخر شیرینی و چای و قهوه آوردند. جعفر باید تمام پس اندازش را به پای آن عروسی خرج کرده باشد.

جشن گرفتن در باغ سفیر هر روز اتفاق نمی افتاد. عروس و داماد جلوی استخر، زیر درختان سپیدار و مقابل حوض آبی عکس گرفتند. در غروب آفتاب پدرم آمد و با مهمانان خداحافظی کرد. این اعلام خاتمه جشن بود. لباس های ما غرق خاک و سبزی چمن ها بود. لیتا ما را به وان حمام برد و سرمان مفصل داد کشید. از خودم می پرسیدم که آیا او در فیلیپین بچه دارد. از نوع رفتارش با ما، مطمئن بودم که مادر است، ولی هیچ وقت جرأت سؤال کردن از او را پیدا نکردم.

## ۲۶

شبها رو به سردی گذاشت. کم کم منظره باغ عوض می شد، مثل چراغ های اعجاز آمیز که رنگ عوض می کنند. تغییراتی آرام و نامحسوس، که خبر از پایان تابستان داشت.

شبی در هنگام شام درام آغاز شد.

«بابا من می خوام مورتورا با خودم ببرم، وگرنه این جا می مانم.»

«می دانی که سگ نمی تواند در آپارتمان زندگی کند، به خصوص که ماهها در هوای آزاد زندگی کرده باشد.»

دانه های بزرگ اشک از روی گونه های پائولو سرازیر شدند و در بشقاب سوپ ریختند.

مامان دخالت کرد: «بابا حق دارد، می دانم که خیلی غم انگیز است، زمستان به سرعت می گذرد، حتی متوجه اش هم نمی شوی.»

پائولو فریادکشان از سر میز بلند شد: «واقعیت ندارد! می دانم که دیگر هرگز او را نخواهم دید.»

برخاستم تا برای دلداری نزد او بروم ولی پدرم جلویم را گرفت.

«سر جاییت بمان. باید خودش با این داستان کنار بیاید. مثل باد بهاری آمدم، سبزه و گل‌ها را نوازش کردم و رفتم. این سرنوشت ماست.»

با صدای گرفته در حالی که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم، اعتراض کنان گفتم: «بابا، تو این زندگی را انتخاب کردی ولی ما نه. درست نیست. چرا هر بار باید به جای دیگری برویم؟ چرا باید برگردیم رم؟ ما می‌خواهیم این جا با تو بمانیم.»

«وقتی در بوینوس آیرس بودم...»

«بابا، داریم درباره خودمان حرف می‌زنیم نه تو. تو همیشه درباره خودت حرف می‌زنی، ولی هیچ وقت به ما فکر نمی‌کنی.»

بالاخره حرفم را زدم. این فکر که مدت‌ها در سرم می‌چرخید و با زحمت زیاد توانسته بودم ابراز کنم بازده مطلوب را نداد. برای من بمبی بود شبیه آنهایی که روی سرمان منفجر می‌شد؛ برای او یک سرتقی بیچگانه.

پدرم، گویا که هیچ اتفاقی نیفتاده اصرارکنان گفت: «حداقل این داستان را بشنو...»

احساس بادکنکی را داشتم که با یک سوزن بادش در می‌رود و به زمین می‌افتد.

«داشتم می‌گفتم، وقتی بوینوس آیرس بودم با دختری آشنا شدم. فرد خارق‌العاده‌ای بود، با سواد، ظریف و رقص‌ماهر تانگو. در آن زمان هنوز رژیم پرون حاکم بود و اغلب آرژانتینی‌ها از تانگو متنفر بودند. در پایان شب‌های رقص، باید تانگو اجرا می‌شد، دستور رژیم بود، اجباری، و بنابراین همه از آن نفرت داشتند. او می‌گفت که عاشق تانگوست، که قبل از پرون وجود داشته و بعد از او هم ادامه خواهد داشت. به او پیشنهاد کردم با من به ایتالیا بیاید. ولی او قبول نکرد، گفت که بدون تانگو نمی‌تواند زندگی کند. به خاطر دارم که فکر کردم: چگونه کسی می‌تواند روند زندگی‌اش را بر اساس یک چنین چیزی بگذارد، و او اضافه کرد: «فرانسیسکو-اسم را این طوری صدا می‌کرد - تو یک مرد بدون ریشه‌ای، یک ولگردی، و برای همین همیشه تنها خواهی ماند.» روشن است که اشتباه می‌کرد.»

مادر با تغییر پرسید: «می‌بخشی، این کی بود، تا حالا درباره‌اش چیزی نشنیده بودم...»

«نه، چیزی نیست، سال‌ها پیش بود... اولین محل مأموریت من در خارج.»

در این بین من دیگر پیگیری گفت‌وگو را رها کرده بودم. پدرم قبول نمی‌کرد که در مورد انتخاب‌هایش انتقادی بشنود. آزاد نبودیم: او راه می‌افتاد و ما باید دنبالش می‌رفتیم. او می‌ماند و ما باید حرکت می‌کردیم. از دست او عصبانی بودم، همین‌طور از دست مامان که در آخر همیشه حق را به او می‌داد. همیشه طرف او را می‌گرفت. بدون اجازه از سر میز بلند شدم و رفتم پیش پائولو در اتاقش. هنوز گریه می‌کرد. سعی کردم نقش خواهر بزرگ را بازی کنم، می‌خواستم دلداریش دهم، حرف‌های مهربانانه بزنم، ولی کلمات به یاری‌ام نمی‌آمدند. بغض‌گلوئی من را هم گرفته بود، نه تنها برای مورتو، بلکه برای همه چیز. در آخر تنها کاری که از من بر می‌آمد را برایش انجام دادم: شروع کردم به خواندن توپولینو تا خوابش برد. آن شب مامان برای بوسیدن و شب بخیر گفتن به سراغمان نیامد.

درازکشیده روی تخت، به سایه رقصان برگ‌ها روی سقف خیره شده بودم و به پائولو و خودم فکر می‌کردم، به اینکه باید به مدرسه بر می‌گشتیم، دوستی‌های جدید برقرار می‌کردیم، روی این نکته که به جای «جالبی» در کنار دریا نرفته‌ایم سکوت می‌کردیم. اینکه هیچ برنامه تلو یزیونی نگاه نکرده بودیم، در جریان اتفاقات ایتالیا نبودیم، چه موزیکی شنیده می‌شد، چه دستبندی مد بود، چه مارک کفشی باید خریده می‌شد، و کپی اضافی کدام عکس فوتبالیست‌ها را، که برای پر کردن آلبوم مخصوص تیم‌ها چاپ می‌شوند، برای تعویض با دیگران نداشتیم. مشکل من با مدرسه، خود مدرسه نبود، با آنهایی بود که به آن می‌رفتند. چگونه بودند؟ همکلاسی‌ها، آموزگاران؟

صبح بعد پدرم، که گویی فکر مرا خوانده بود پیشنهاد رفتن به دریا را داد.

«قبل از رفتن شما می‌خواهم یک سفر به دریای خزر بکنم، چه می‌گویی اِلنا؟»

او کمی با تندی گفت: «کافیست که درست موقع رسیدن ما سوء قصدی صورت بگیرد...» برگشت غیرمترقبه از اصفهان را هنوز هضم نکرده بود.

پدرم برای دلداریش گفت: «بر خواهید گشت و امید است که وضع بهتر شود. آرزو می‌کنم یک زمستان

دیگر را مثل قبلی به سر نبرم.»

پیش‌بینی غلط. جنگ ایران و عراق هفت سال طول کشید...

۲۷

با جعفر و یک مایو حرکت کردیم. ایده رفتن به دریا، غم دورنمای جا گذاشتن مورتورا کاهش داد. در طی راه برای غذا خوردن توقف کردیم. قبل از پیاده شدن مامان روسری‌اش را مرتب کرد.

گفت: «به این حرکت آنقدر عادت کرده‌ام که احتمالاً در رم هم آن را تکرار خواهم کرد. بدون انداختن

چیزی روی سر، احساس لختی می‌کنم.»

تا وارد سالن شدیم همه برگشتند. دیگر به آن عادت کرده بودیم. جعفر به پیشخدمت سلام کرد و او ما را

جایی که دنج‌تر بود نشان داد. مامان و من چلو خورشفت فسنجان با مرغ سفارش دادیم. پائولو و پدر برنج سفید انتخاب کردند.

ناهار با یک چای عالی و شیرینی خاتمه یافت و به راه افتادیم. نسبت به آخرین باری که به سد لار رفته

بودیم منظره دیگری دیده می‌شد. آسمان خاکستری بود و نور ملایم‌تر. همه ساکت ماندیم به امید اینکه ماشین ما



را در میان راه نگذارد. کوه دماند را پشت سر گذاشتیم و به سمت دشت سرازیر شدیم، از دهکده‌های مختلفی که حال و هوای بیلاقی داشتند عبور کردیم، ولی همه به صورت غم‌انگیزی بی‌سکته بودند، مثل اینکه بعد از یک فاجعه به حال خود رها شده باشند. از دور بالاخره دریا دیده شد. پهنه‌ای خاکستری که با آسمان پر ابر در هم می‌آمیخت. دریای خزر یک دریا نیست، دریاچه است، و دریاچه‌ها حتی اگر به اندازه دریا بزرگ باشند، آب‌شان شور و غم‌انگیزند.

در دریای خزر مهمان یک زوج ایرانی بودیم که به دلیل سال‌ها زندگی در میلان به خوبی ایتالیایی صحبت می‌کردند. از ما با شور زیاد استقبال کردند. خانه‌شان اگرچه بسیار شیک تزئین شده بود ولی کمی مرده به نظر می‌رسید، شاید به خاطر نور کمی بود که نمی‌توانست از پرده‌های ضخیم عبور کند. برای بازی به باغ رفتیم، ولی بعد از اندک مدتی باران گرفت. زیر قطرات ملایم آبی که از آسمان فرو می‌ریخت، و با بوی نمک‌آلود دریا قاطی می‌شد، ماندیم. مادرم آمد تا من را به ساحل ببرد. زنان و مردان نمی‌توانستند با هم باشند، برای رفتن به دریا نوبت زمانی جدی اجرا می‌شد، و خانم‌ها باید حتی در آب لباس بر تن داشتند. برادرم غرزد، چون باید تا صبح روز بعد صبر می‌کرد.

خانم رضازن بسیار زیبایی بود با موهای تیره، چشم‌های سیاه و پوست سفید. با روسری، صورت متقارن‌اش زیباتر می‌شد، ولی در نگاهش اثری از غم وجود داشت. پدرم آنها را زمانی شناخته بود که در کاخ رئیس جمهوری به عنوان مشاور سیاسی کار می‌کرد. آقای رضا، معاملات ملکی شاه را انجام می‌داده. پسری داشتند که در میلان بزرگ شده و در زمان انقلاب سال ۱۳۵۷ دانشجوی علوم اقتصاد بوده. دریا مثل آسمان و باران رنگ‌اش خاکستری متالیک بود و افق دیده نمی‌شد. موج‌ها به شدت خود را به ساحل تیره خالی از مردم می‌کوبیدند.

خانم رضا با حزن فراوان گفت: «ساحل زمانی آنقدر شلوغ بود که به سختی می‌شد در آن قدم زد.» او و مامان مثل دو دوست قدیمی بازو در بازوی هم انداخته بودند. من کفش‌هایم را در آوردم و روی ماسه‌های نمور شروع به دویدن کردم. علی‌رغم سرما، احساس خوبی زیر پاها داشتم. کمبود ماسه داشتم. سعی کردم به آب نزدیک شوم ولی آن حجم تیره مرا ترساند. بخشی از حرف‌هایشان را شنیدم، صدایشان در بین خروش موج‌ها گم می‌شد. به نظرم رسید که خانم رضا گریه می‌کرد، و یا شاید هم باران بود. گوش‌ماهی‌های سفیدی را برای نشان دادن به برادرم جمع‌آوری کردم.

بعداً خانم رضا عکس پسرش بیژن را به من نشان داد. بیست سالش بود، پسر خیلی زیبایی بود، با چشم‌های سیاهی شبیه مادرش و لبخندی شیرین. با آغاز انقلاب، علی‌رغم مخالفت والدینش به ایران بازگشته و گم شده بود. دیگر از او خبری به دست نیاورده بودند و ناامید شده بودند. لاعلاج، در آخر تصمیم گرفته بودند در جست‌وجوی او به ایران بازگردند. این به آن معنا بود که دیگر نمی‌توانستند کشورشان را جز از راه غیرقانونی ترک کنند. بعد از تحقیقات طولانی مطلع شده بودند که بیژن در تهران، در زندان خوفناک اوین، محبوس است. خانم رضا این ماجرا را در ساحل که رطوبت تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد تعریف کرده بود. خانه را جای مطمئنی برای حرف زدن نمی‌دانست.

در ابتدا همه‌ی جوانان حامی انقلاب بودند، از جمله کمونیست‌ها و روشنفکران چپ، و همین‌طور هنرمندان. فکر می‌کردند که پایان سلطنت شاه آزادی کشور، ملی کردن نفت، خاتمه حاکمیت غرب را به دنبال خواهد داشت. ولی برعکس زیر نگاه عبوس آیت‌الله خمینی به یک رژیم وحشت تبدیل شده بود.

شام کباب گوسفند خوشمزه‌ای خوردیم. آقای رضا بارها تکرار کرد که دلش برای ایتالیا تنگ شده. پدرم گفت می‌کوشد به نحوی کمکشان کند ولی آقای رضا ضمن تشکر گفت که تا پسرش را زنده یا مرده پیدا نکند از پا نخواهد نشست. خانم رضا گریه کرد. سکوت حاکم شد. صدای برخورد باران بر روی شیشه‌های بزرگ می‌آمد. آقا و خانم رضا عذرخواهی کردند و بعد از شام، آقای رضا من و پائولو را صدا کرد و پرسید، آیا تمایل داریم داستانی را بشنویم. گفت داستانی قدیمی، بسیار کهن از یک شاعر ایرانی است که او برای پسرش، زمانی که همسن ما بوده، تعریف می‌کرده. من بغض گلویم را گرفته بود ولی گفتم بله. رفت کتابی را برداشت و سه نفری روی کاناپه نشستیم. آقای رضا آرام می‌خواند چون آن را از فارسی برایمان ترجمه می‌کرد. صدای مردد و عمیق او پر از غم بود.

۲۸

آیت‌الله خمینی برد، علی‌رغم این که من به چند نقطه ضعف او پی برده بودم، مجبور به عزیمت بودیم و باید پدرم و مورتو را گروگان می‌گذاشتیم. شروع به جمع‌آوری وسایل و آماده‌سازی چمدان‌ها نمودیم. پدرم به اقامتگاه زمستانی منتقل می‌شد. مادرم دل‌نگران باغ بود. به داریوش هزاران نوع سفارش کرد، او سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد ولی معلوم نبود آیا واقعاً مقصود مادرم را فهمیده یا نه. با تکان دادن سر تکرار می‌کرد «بله خانم سفیر، بله خانم سفیر.» برگ سپیدارها رو به زردی گذاشته بودند، گل‌ها پژمرده، آسمان آبی پر رنگ و آب استخر در ساعات گرم روز هم سرد می‌ماند. روز تولدم، ۲۸ سپتامبر نزدیک و من ده‌ساله می‌شدم. ده سال: می‌خواستم یا نمی‌خواستم اینقدر بزرگ باشم. در ایران، از ده‌سالگی باید حجاب می‌پوشیدی اگرچه در درون احساس بیچگی

می‌کردی. در ده سالگی می‌توانستند به مردی شوهرت دهند. حداقل دلیل خوشحال‌کننده‌ای برای بازگشت به ایتالیا داشتم. در طی مدت اقامت‌مان سه لوله‌ی کاغذ صورتی را پر کرده بودم. ولی راضی نبودم. در بازخوانی، داستان‌هایم احمقانه و کودکانه به نظر می‌آمدند. آنها را در چمدانی بستم و در فرمانیه جا گذاشتم.

به کارت پستال گفتم «تو با من به ایتالیا خواهی آمد.»

او مثل همیشه شانه‌هایش را بالا انداخت.

«مگر می‌توانم تمام زمستان تو را تنها بگذارم. می‌دانی که این‌جا شوفاژ ندارد و به‌زودی سرما می‌رسد و برف می‌بارد؟ رطوبت کارت پستال‌ها را خراب می‌کند.»

او نگاهش به سوی دیگری بود. آن را در لای کتاب رومن گاری که خانم سفیر فرانسه هدیه داده بود گذاشتم، شاید با موموزبان‌ش باز می‌شد. شاید مادام روزا او را زیر حمایت خود می‌گرفت. به هر حال حتماً بدون تاخوردگی به رم می‌رسید.

\*

هر گوشه‌خانه را به دقت نگاه می‌کردم، سعی داشتم تصویر هر خصوصیتی را به ذهنم بسپارم تا یادم نرود. آن کاشی‌های زیبا، سرامیک‌های رنگی که با نقش رقاصان، جنگجویان سوارکار، طاووس‌ها، دیوارها را تزئین کرده بودند. مثل این بود که داستانی را در دیوار حک کرده باشند، کافی بود به آنها نگاه کنی تا به رموز زندگی شاهزاده‌های قاجار، که به ما مرتبط بود، پی ببری. داستان ایران همواره با تصویر همراه بود. خیلی اوقات تصاویر برای تعریف یک داستان کافی بودند. برای همین لازم بود که همه چیز را در خاطر داشته باشم. باید داستان‌ها را می‌نوشتم. و باید به ته باغ می‌رفتم.

انجیرها روی درخت خشک شده بودند. خیلی خورده بودیم ولی نه به اندازه کافی. بین درخت و طویله شترها قبر گربه‌ها بود و روی آن مجسمه‌ای ساخته شده از سیم دیدم. حتماً کار مسعود بود. شبیه توتمی با صورت گربه و یک دم برگشته. به آن، گلبرگ‌ها و تکه‌های پارچه‌ای وصل کرده بود که در باد صبحگاهی تکان می‌خوردند. اگر مسعود یک بار دیگر سرکی می‌کشید حداقل می‌توانستم با او خداحافظی کنم. خیلی دلم می‌خواست سرش از پشت دیوار پیدا شود. معلوم نبود که آیا گربه می‌داند که بچه‌هایش در آن زیر دفن شده‌اند. صدای خش‌خشی شنیدم که مرا از جا پراند. او بود. آمد و خودش را به پاهایم مالید گویی که مرا شناخته است. ساکت ماندم و در حالی که موهای نرمش دور ساق‌هایم پیچیده بود به آن قبر نگاه کردیم. این وداع ما بود.

به گربه گفتم: «کمبودت را حس خواهم کرد.»

«همین‌طور من»

پرسیدم: «سال آینده هم خواهی بود؟»

«کی می‌داند. ما گربه‌های ایرانی به قضا و قدر اعتقاد داریم.»

«ولی همیشه هفت تا جان دارید.»

«از کجا معلوم.»

«برای بچه‌هایت متأسفم.»

«شاید جایشان بهتر از ما باشد، در بهشت گربه‌ها.»

«شاید...»

«پس بدرود.»

«بدرود.»

بین علف‌های بلند غییش زد و من تنها ماندم، تنهاتر از قبل. فکر کردم باید نشانی از خود به‌جا بگذارم. ولی چیزی با خودم نداشتم. چرا، اتفاقاً، سنجاق سری موهایم را نگه می‌داشت. یک سنجاق فلزی با دو گیلان سرخ. دنبال تکه‌هایی از چوب و سنگ گشتم و آنها را زیر درخت انجیر پیدا کردم. با آنها یک نوع پایه درست کردم و رویش سنجاق سرم را گذاشتم. به اطرافم نگاه کردم. آفتاب برگ درختان را به بازی گرفته بود، کوه‌ها در افق سر به فلک کشیده دیده می‌شدند و این در اثر کمبود غبار آب بود. در اطراف من فضا آنقدر زیاد بود، فضایی لایتناهی که احساس کوچکی و در عین حال آزادی می‌کردم. با مسعود و گربه با یک تعظیم خداحافظی کردم و چرخ زده و با گذر از باغ باشکوه فرمانیه به طرف خانه آبی راه افتادم. از زمین تنیس، از حمام که عطر برگ بو داشت، از حرم که جز کبوترها کسی در آن نمانده بود، از خانه جعفر، استخر و کتیبه شاعری که پدرم از یادآوریش خسته نمی‌شد، خداحافظی کردم. خانه دربان و جالیز با حوض گل‌آلود و کپور فناپذیرش. باید همه را در خاطر نگه می‌داشتم.

لحظه حرکت رسید. دلم می‌خواست در صندوق عقب ماشین در کنار چمدان‌ها پنهان بودم و سوار هواپیمایی که ما را به ایتالیا برمی‌گرداند. برعکس باید با همه خداحافظی می‌کردیم. خانواده‌های جعفر و بیوک، آزاده و زهرا، که شروع به گریه کردند. داریوش باغبان، باروآ و لیتا. لیتا ما را سخت بغل کرد.

گفت «عاقل و خوب باش، امیدوارم سال بعد بینمت، انگلیسی را فراموش نکن»، بعد خجولانه شروع به خواندن کرد: «پل لندن فرو ریخت، فرو ریخت، فرو ریخت...»

پائولو به خاطر دوری از مورتو صد بار بیشتر از دوری بابا غمگین بود. او را محکم بغل کرده بود و معلوم نبود کی به دیگری چسبیده. من تحمل دیدنشان را نداشتم. از مامان خواهش کردم سوار شود. بابا مجبور شد پائولو را از زمین بلند کند. پائولو رودی از اشک بود.

مامان متأثرانه گفت: «چقدر دلم برای فرمانیه تنگ می‌شود، قلبم را در این جا می‌گذارم.»

با همه خداحافظی کرد و همه با تأثر واقعی با او وداع کردند. جایی که مرده بود به لطف او حیات یافته بود، چون به آن رسیده بود. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست بعداً چه خواهد شد، و آیا تابستان ایرانی دیگری، مانند آنچه از سر گذرانده بودیم، در پیش بود یا نه. وقتی همه در ماشین نشستیم، جعفر آژیرش را روشن کرد و با آلفتای قهوه‌ای

وارد لواسانی فرمانیه شدیم. به خیابان‌ها و تابلوی مغازه‌هایی که بلد نبودم آنها را بخوانم نگاه می‌کردم، به زن‌های چادری، بچه‌هایی که با روپوش از مدرسه بیرون می‌آمدند، پوست‌های تبلیغاتی خونین نقش که تبلیغ انقلاب می‌کردند، و هزاران چهره عبوس آیت‌الله خمینی. پائولو لال بود، حتی حوصله تیراندازی به کبوترها را هم نداشت. فرودگاه مهرآباد مثل همیشه پر از آدم و پلیس بود. بعد از سوء قصد بزرگ به حزب، کنترل در شهر و همه جا سه برابر شده بود، نگهبانان از افراد عادی بیشتر بودند.

پدرم گفت: «ببینیم امروز چه بهانه‌ای در می‌آورند.»

پاسپورت‌های دیپلماتیک را نشان دادیم ولی همواره پاسداران کنترل چمدان‌های ما را پیش کشیدند. پدرم آماده بود که ماجرای همیشگی را تکرار کند، ولی مادرم جلوی او را گرفت.

«فرانچسکو، بگذار بکنند، چه می‌خواهی در چمدان‌هایمان پیدا کنند؟»

«مسأله سر یک اصل است.»

«نمی‌خواهم که عصبانی شوی، نه امروز، نه در مقابل بچه‌ها.»

والدینم با دست دادن از هم خداحافظی کردند تا مسأله‌ای ایجاد نشود.

دلم می‌خواست چیزی بگویم، ولی حرفی از دهانم خارج نمی‌شد. آن روز صبح، هنگامی که در ته باغ بودم، با نگاه به کوه، احساس کردم که در درون سینه‌ام چیزی مانند قفل بسته شد. نمی‌دانستم دقیقاً چه چیزی ولی آن را حس می‌کردم. به عکس بزرگ آیت‌الله خمینی که در گوشه‌ای از سالن انتظار فرودگاه آویزان بود نظر انداختم و به نظرم رسید که او هم مرا نگاه می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید. شکست را قبول کردم و سرم را پایین انداختم. بابا و جعفر برای آخرین بار از پشت شیشه‌های سالن انتظار با ما خداحافظی کردند. بعد از ساعت‌هایی طولانی سوار هواپیما شدیم.

در قسمت درجه یک بوئینگ دی سی ۱۰ نشستیم و پرواز کردیم. مادرم آه کشید و برادرم خوابید. چند نفر دلشان می‌خواست در آن پرواز با ما باشند، با شروع از آقا و خانم رضا و پسرشان که شاید در آن لحظه دیگر مرده بود. وقتی هواپیما از مرز ایران گذشت، زن‌ها که تا آن موقع پوشیده بودند، حجاب‌هایشان را با یک حرکت رهایی بخش برداشتند.

وسایل ما در جعبه‌ها بسته‌بندی شده بودند. از رباط به مقصد رم. با باز کردن جعبه‌ها، پائولو و من آنها را می‌شناختیم. به داستانی تعلق داشتند که دیگر گذشته بود. ما هم دیگر همان نبودیم که بودیم. رم سیاه و سفید بود. در آپارتمانمان حتی یک تراس کوچک نداشتیم. بیرون تنها ماشین‌ها بودند و سنگفرش خیابان. کلیساهای بسیار زیبا، ساختمان‌ها و حوض‌ها، ولی سبزه نبود و کمبود هوا داشتیم. تنها فضای باز، رودخانه تیبیر بود با سپیدارهای زرد شده، ولی به خاطر وجود معتادان زیر پل‌ها، نمی‌شد از پله‌های کناری آن پایین رفت. کرانه‌هایش پر از سرنگ بود.

از قلع و قمع اسباب‌بازی‌ها تنها پلی مویبل جان سالم به در برد. از باغ درندشت فرمانیه که در آن بازی، در میان گیاهانش شکل می‌گرفت، به اشیاء کوچکی در شهر خیالی ما که از پلاستیک سخت درست شده بود نزول کرده بودیم.

از مراکش به همراه جعبه‌ها، زن جوانی هم به نام عایشه آمده بود که قرار بود دایه ما باشد. به ما کمک می‌کرد تا یاد کشور صلح آمیزی را که چهار سال در آن زندگی کرده بودیم زنده بماند، برایمان کوس کوس می‌پخت، و با هم از یک مرض رنج می‌بردیم: حس غربت. پائولو شب‌ها با گریه از خواب می‌پرید، به دنبال مورتو و درس‌های حشره‌شناسی‌ای که در فرمانیه جا گذاشته بود، می‌گشت. مامان شب‌ها بیدار می‌شد چون برای بابا نگران بود. عایشه شب بیدار می‌شد چون خانواده‌اش را کم داشت و من برای تمام این چیزها با هم. فرمانیه را می‌خواستیم.

هر از گاهی با بابا صحبت می‌کردیم، ولی صدایش آنقدر دور بود که به‌نظر می‌رسید از دنیای ارواح می‌آید. ساعت‌ها در انتظار ارتباط خط تلفن از طریق مراکز، که باید به هم وصل می‌شدند، می‌گذشت و شب‌هایی که قرار بود بابا تلفن کند مامان در بحران به سر می‌برد. اگر چه می‌کوشید آن را مخفی نگاه دارد. سعی داشتم وقایعی را برای بابا تعریف کنم، ولی واقعیتش این بود که چیزی برای گفتن نداشتم. ساکت می‌ماندم و به وزوز خط و پژواک صدای او گوش می‌دادم، بعضی اوقات کسی به فارسی حرف می‌زد و معلوم بود که خط تحت کنترل است. در آخر نتیجه‌اش بدتر از حرف زدن بود. از نظر من بهتر بود نامه‌نگاری کرد چون در این صورت می‌توانستی چیزی از خودت بسازی. در آن دوران من و پدرم زیاد به هم نامه می‌نوشتیم. پائولو از صحبت کردن سر باز می‌زد. به او حسودیم می‌شد که قادر بود، بدون حس گناه، به عقایدش پایبند بماند.

می‌گفت: «صحبت با تلفن کردن دردی دوا نمی‌کند، بنابراین من حرف نمی‌زنم.»

مامان سعی می‌کرد با گفتن «ولی بابا دوست دارد صدایت را بشنود» او را متقاعد کند.

«وقتی مرا ببیند خواهد شنید.»

اول اکتبر ۱۹۸۱ به مدرسه قدم گذاشتیم. تازه ده سالم شده بود و به کلاس چهارم ابتدایی می‌رفتم. یک کوله‌پشتی قرمز داشتم و به دسته‌هایش مانند چتر نجات می‌چسبیدم، و نمی‌دانستم آیا به موقع باز می‌شد یا نه. پائولو کلاس اول را شروع می‌کرد. دیگران از اول سپتامبر به مدرسه رفته بودند، بنابراین آخرین نفراتی بودیم که رسیده بودیم. معلم مرا کنار دختری نشانده که موهای پر پشت زبر و طلایی داشت و اسمش ماریانا بود. بوی چسب و کاغذ در کلاس را، نگاه‌های سؤال‌آمیز هم‌کلاسی‌ها را به یاد دارم، به‌خاطرم هست که هنگام نشستن سر جابم حس کردم همه نگاه‌ها به سوی من است و یک‌باره صورتم سرخ شد. به یاد دارم که خود را کاملاً و به صورت غیرقابل توجیهی خارج از متن حس می‌کردم. غریبه. احساسی که هرگز مرا رها نکرد، گویا به بخشی از ساختار فردی من تبدیل شده.

به‌زودی فهمیدم که برای مقابله با آن حزن، باید به فرمانیه درونم، جایی که احساس آزادی می‌کردم، پناه ببرم. در اطراف جنگ بود. جنگ دیگری بر سر لباس‌های مارک دار، دعوت‌های عصر شنبه، گروه‌هایی که در زنگ تفریح دور هم جمع می‌شدند و نمی‌توانستی به درونشان وارد شوی، نامه‌ها و پیغام‌های نهانی روی دفترچه‌های یادداشت، رازها. با فرانچسکا، شاگرد اول کلاس دوست شدم. او حسابش خوب بود و من زبان فرانسه‌ام. به عنوان وسیله دفاع از خود، دیسپلین شدیدی را در مدرسه و رقص به خود تحمیل کردم. در بیرون (ظاهر) کمرو، مطیع، ساکت بودم و در درون چون پولاد آهنین. یاد گرفتم خود را از چشم‌ها دور نگه دارم، به نوعی که کسی متوجه من نشود.

رقص را در مراکش به خواست مادرم شروع کرده بودم چون ساق پاهایم کج و کفش صاف بود. رقص کلاسیک برای اندام من مناسب نبود، ولی من تصمیم گرفتم که بدنم باید خود را با آن وفق دهد، و آنقدر به آن باور کردم که به علاقه‌ای شدید تبدیل شد. ساعت‌ها یک آلبوم عکس کارلا فراچی را ورق می‌زدم، هر جزء بدن او و هر

حالتش را نگاه می‌کردم. در واقع چیزی را که دوست داشتم عبارت بود از دیسپلینی که به من تحمیل می‌شد. زیر شکنجه هم حاضر به اقرار این نکته نیستم که بیهوده بعدازظهرهای شنبه انتظار تلفن یک دوست را داشتم و با هر زنگی از جا می‌پریدم، ولی هیچ کدامشان برای من نبود.

سه بار در هفته تمرینات باراژ را انجام می‌دادم، عرق می‌ریختم، سرکوفت‌های معلم سختگیرم که مرا مترا چیکا<sup>۷</sup> می‌نامید و برایم ارزشی قائل نبود، تحمل می‌کردم. داشتم برای خودم یک زره می‌ساختم. در مدرسه نمره‌های عالی می‌گرفتم ولی همشاگردی‌هایم تنها در زمان تکالیف در کلاس به یاد من می‌افتادند. شاگرد اول هم که دوست من شده بود بر سرم سوار بود. او بود که نوع بازی را انتخاب می‌کرد و لحظه‌ای از یادآوری اینکه او زرنگ‌تر و زیباتر است غافل نمی‌شد. من سرم را زیر می‌انداختم و قبول می‌کردم. نفرین آیت‌الله خمینی بود. او بود که جلوتر از من بود، از فاصله دور مرتباً حس گناه را در من ایجاد می‌کرد، شاید از طریق انگشتر سحرآمیزش یا نگاهی که مسحور می‌کرد.

خانه آبی چیزی جز بخش کوچکی از باغی که آن را احاطه می‌کرد، نبود. به همین ترتیب کلاس درس نیز تکه کوچکی از ویلا استرل فرن بود، مدرسه فرانسوی‌ای که در آن درس می‌خواندم. این مدرسه خود بخشی از ویلا بورگزه بود و در اختیار اندک دانش‌آموزان خوشبختی که اغلب فرزندان دیپلمات‌های شبیه ما بودند. مدرسه من و خانه آبی علاوه بر اندازه، در داشتن محل‌های نهانی زیاد، وجه مشترک داشتند. شروع به تجسس در آن فضای سبز پر جاذبه‌ای کردم که گویا به ثروتمند خیر اهل آلزاس، آقای استرول، تعلق داشته و هنرمندان تا زمان اهداء آن به دولت فرانسه در آن اقامت داشته‌اند و بعد به مدرسه تبدیل شده.

صدای پا بر روی شن‌ها، پیچش باد در شاخه‌های نیزار، بوی نمناک گل، برگ‌های پر جلای کنگر، بقایای رُمی، خنکی در سایه درختان بلوط، برگ بوهای معطر: برای گم کردن خود، حق انتخاب‌های زیادی داشتم. ولی زمان شروع به چرخیدن روی یک پاشنه کرد و همه روزها مشابه هم شدند. بعد زمستان سر رسید. بابا از برفی تعریف می‌کرد که روی تهران و فرمانیه نشسته بود و پرده‌ای از تطهیر بر روی آن سرزمین خون‌آلود کشیده بود. خیابان‌ها بلافاصله گل‌آلود شده بودند ولی پارک سفیدی اولش را برای روزهای متمادی حفظ کرده بود، مثل باغِ سحر شده پری‌های بلورین. نمی‌توانستم آن را تصور کنم. برایم محلی از آفتاب دائمی و سوزان بود. تابستان ایرانی داشت به کندی، مانند یک سراب کویری، درست زمانی که از طریق خاطرات می‌خواستم به آن دست بیابم، محو می‌شد. آیا واقعاً در آنجا بودیم یا یک خواب بود؟ و مسعود هنوز زنده بود؟ چیزی برای گرم کردن خود داشت؟ هنوز از بالای دیوار به درون اقامتگاه می‌پرید؟ هنوز به من فکر می‌کرد؟ با چه کفش‌هایی می‌توانست در برف راه برود که آنچه داشت پاره بود؟ خانه آبی حقیقتاً به کی تعلق داشت؟ یادی از گذر ما را در خود نگه می‌داشت؟

<sup>۷</sup> به معنی سیگار نیمه‌سوخته است و کنایه از اسم فامیل نویسنده که به معنی نیمه ماه است.



برای تولد مسیح بابا برگشت. و او هم بیگانه بود. لاغر، رنگ پریده، دیگر برای او جایی در خانواده نبود. دیگر به زندگی چهار نفره با مامان و عایشه که از ما پرستاری می‌کرد عادت کرده بودیم. او که صدای دوری بود و از تونل خط تلفن به ما می‌رسید یکباره پیدایش شد. نامه‌نگاری با او راحت‌تر بود تا بغل کردنش، زائده‌های زیادی بین ما فاصله انداخته بودند.

نه او از زندگی روزمره ما خبر داشت و نه ما از او. در دو دنیای موازی زندگی می‌کردیم. می‌خواست از مدرسه، از نمره‌ها، از معلم بدانند ولی از همکلاسی‌ها، از دوستی‌ها، از آنچه احساس می‌کردیم چیزی نپرسید. در وجود ولگردش به اهمیت وابستگی، آنهایی که قطع شده بودند و آنهایی که برقرار، فکر نمی‌کرد. او و مامان شب‌ها بیرون می‌رفتند، یا به سینما و یا نزد دوستان. شیک می‌پوشیدند، سعی می‌کردم خود را قانع کنم که حداقل اگر آن دو همدیگر را باز یافته‌اند کافست. ما با عایشه در خانه به نگاه کردن تلویزیون و یا مرتب کردن پازل می‌پرداختیم. یافتن قطعه‌ی خانه خالی یک پازل، احساس کار مثبت کردن به من می‌داد. روزها بابا در وزارت امور خارجه گرفتار بود. هنوز وقتی برای عادت کردن به هم را پیدا نکرده بودیم که او عازم شد. تا فرودگاه همراهی‌اش کردیم و من هیچ احساسی نداشتم. عصبانی‌تر از آن بودم که بتوانم احساسی داشته باشم.

از آژیر پلیس و آمبولانس می‌ترسیدم. وقتی صدایش را در ترافیک رم می‌شنیدم، ضربان قلبم بالا می‌رفت. به هر سویی می‌چرخیدم تا بفهمم از کدام طرف رد می‌شود. از زمانی می‌ترسیدم که دنبال من باشند. قانون آیت‌الله خمینی بود: اول و آخر هر کسی گناهی مرتکب شده، و با آن جزای عمل توجیه می‌شود. دیکتاتوری ترس است. از مربی رقصم می‌ترسیدم. از همکلاسی‌ها و معلمم می‌ترسیدم. تنها راه برای فرار از ترس سر نهادن کامل به حاکم است. موجود کامل بودن. بهانه‌ای برای سرزنش نکردن. این به معنای گرفتن نمره‌های خوب در مدرسه است، اجازه کپی کردن به همشاگردی‌ها، قرض دادن خودکار و هدیه کردن پاک‌کن خوشبو، جمع کردن محکم موها با سنجاق سر آنقدر که دردت بیاید، چسبیدن به نرده و حداکثر کوشش را برای هر تمرین رقص به خرج دادن، اطاعت از مادر، اعتراض نکردن، هرگز غر نزدن.

یک شب که به صدای بارانی که پشت پنجره می‌کوبید گوش می‌دادم، به یاد داستانی افتادم که آقای رضا، در آن خانه‌ی غمزده‌ای که به روی دریای خزر باز می‌شد، برایمان تعریف کرد. باید کتاب منطق الطیر را پیدا می‌کردم. گذر از هفت دشت همیشه راه به خرد داشت؟ بسیاری از پرندگان، تقریباً همگی، قبل از رسیدن مرده بودند.

بدین طریق بود که برای اولین بار به کتابخانه مدرسه‌ام رفتم. در زیرزمینی قرار داشت و مادام بیک حاکم مطلقش بود. لاغر، اخمو، با موهایی که همیشه روی سرش به فرم پیاز جمع کرده بود، خالی هم روی چانه داشت که نشان وابستگی‌اش به نسل ساحران بود. مطمئن بودم که هرگز از کتابخانه بیرون نمی‌رود چون آفتاب کورش خواهد کرد، باد جارویش و دانش‌آموزانی را که در حیاط می‌دویدند و جیغ می‌زدند، در آتش خواهد سوزاند. به طور عجیبی کشف کردم، منی که از همه چیز می‌ترسیدم، از او هراسی ندارم. برعکس، باید نظر او را جلب می‌کردم، تنها از این طریق می‌توانستم به گنجینه راه یابم. تنها بدین وسیله آنچه را که می‌خواستم، کتاب برای بزرگسالان را به دست می‌آوردم.

اجازه دادم مرا رام کند. هر چهارشنبه به کتابخانه می‌رفتم و کتابی را به توصیه او می‌گرفتم و با تهیه خلاصه دقیق و چند نظر شخصی، هفته بعد سر وقت تحویل می‌دادم. او سرش را تکان می‌داد و بالاخره بعد از چند هفته به من لبخند زد. زمان حول چهارشنبه تنظیم شد، روزی که زودتر از مدرسه مرخص می‌شدیم و به سراغ مادام بیک می‌رفتم. او هم شروع کرد به انتظار من نشستن. از پله‌ها آهسته پایین می‌رفتم تا به او فرصت آماده‌سازی خود را بدهم، با انگشت کوچکش عینک را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کرد و دامن قهوه‌ای‌اش را که به‌نظم همواره یکی بود، مرتب می‌نمود.

یک روز درست موقعی رسیدم که در حال باز کردن جعبه‌ی کتاب‌های تازه رسیده بود. مستقیماً از پاریس! تا مرا دید، همه آنها را به جعبه برگرداند ولی نتوانست رمان جدید رومن گاری را که در قطع جیبی چاپ شده بود از جلوی چشمم بپوشاند. قلبم فرو ریخت. با صدایی لرزان پرسیدم می‌توانم آن را ببینم. او کمی تأمل کرد و بعد جعبه را باز کرد و کتاب را به دستم داد. بادبادک‌ها بود. زود شروع به ورق زدن کردم. بوی کاغذ و مرکب می‌داد، بوی عصرهای گرم فرمانیه، نشسته روی زمین حوضخانه و شرشر آب. چقدر دلم برای خانه آبی تنگ شده بود.

از مادام بیک پرسیدم: «می‌توانم آن را بردارم.»

او جدی گفت: «هنوز واردش نکردم، باید ثبتش کنم... و بعد نه. فکر نمی‌کنم به درد تو بخورد، خیلی

کوچکی.»

درست در بهترین لحظه مادام بیک هم به من پشت می‌کرد.

یک شب تلفن زنگ زد. از نوع زنگ که طولانی‌تر بود و وهم‌انگیزتر می‌دانستیم که باباست. مامان روی کاناپه می‌نشست و اشاره می‌کرد که صدای تلویزیون را کم کنیم. ما در کنارش ساکت می‌نشستیم. پائولو خودش را بی‌توجه نشان می‌داد و پوزه سگ پارچه‌ایش را می‌مالید. من نفسم را حبس می‌کردم. تونل خط تلفن همه ما را به درون خود می‌کشید. به‌نظر می‌رسید که همه خود را برای انتقال از راه دوری که در یک سریال تلویزیونی مورد علاقه ما، استار ترک، رخ می‌داد آماده می‌کردیم. اگر مامان در حال تلفن کردن غیث می‌زد چندان تعجب نمی‌کردیم.

معمولاً او شروع به تعریف می‌کرد. «کیارا این کار را کرد، این نمره را گرفت، این را گفت. پائولو برعکس این چیز دیگر را گفت...» صحبت‌های عادی‌ای که هیچ اهمیتی نداشتند ولی به نوعی ما را با هم مرتبط نگاه می‌داشتند. من پیش خودم ریشوبی که آن طرف خط داشت این محاورات به زبان ناآشنا را گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد مجسم می‌کردم. والدینم هرگز نام آیت‌الله خمینی را نمی‌بردند و در مورد مسائل سیاسی ایران و ایتالیا صحبت نمی‌کردند. هر از گاهی در گوشی صدای سرفه‌ای شنیده می‌شد.

مامان زود می‌پرسید: «فرانچسکو تویی، سرما خوردی؟»

پدرم شوخی می‌کرد «نه، من خیلی خوبم. باید این دوستان که به گوش است باشد، شب بخیر، شربت سینه بخورید، باید کار واقعاً کسل‌کننده‌ای داشته باشید.» من و پائولو به این گفت‌وگوی سه نفره می‌خندیدیم.

ولی آن شب بابا اول شروع کرد. و مامان بعد از گوش کردن حرف‌های او از کارهای ما هیچ تعریفی نکرد. متوجه شدم که رنگش مثل گچ سفید شده. سرش را در سکوت به علامت تصدیق تکان می‌داد. بعد، بدون اینکه از ما بپرسد که می‌خواهیم صحبت کنیم یا نه، خداحافظی کرد. گوشی را با دست‌های لرزان به زمین گذاشت. جرأت نگاه کردن به ما را نداشت. معلوم بود که نمی‌دانست چه کند.

گفت «یک لحظه معذرت» بلند شد و در حمام غیث زد.

پائولو گفت: «اگر بابا می‌تواند تلفن بزند به معنای این است که زنده است و سالم.»

«شاید اتفاقی برای همکارش افتاده، آقا فلو بر یا آقای سگ.»

«شاید بمبی افتاده، یا از یک سوء قصد نجات پیدا کرده.»

«شاید باید سفارت را ببندند چون آیت‌الله خمینی از دست ایتالیایی‌ها عصبانی شدند.»

«یا برف درختی را در فرمانیه انداخته و سقف فرو ریخته.»

تفسیرهای مسخره ما.

پائولو یک‌باره جا خورد.

داد زد و دوید و رفت به کوییدن در حمام: «مورتوا!»

در حالی که با مشت و لگد به جان در افتاده بود، داد می‌زد: «مامان، به سر مورتو چه آمده؟ باید بهم

بگویی!»

مامان بیرون آمد. صدایش گرفته بود.

زمزمه کرد: «نمی‌دانم چطوری به تو بگویم.»

با شنیدن فریادها عایشه هم از اتاقش بیرون آمد.

«امروز بعدازظهر بمباران شده. درست نزدیک مجلس، که خیلی به محل سفارت نزدیک است... تعدادی

کشته شده‌اند...»

عایشه پرسید: «خانم چیزی لازم دارید؟»

«لطفاً یک لیوان آب.»

پائولو زد زیر گریه و فرارکنان گفت: «خودم باقیش را می‌دانم.»

«مورتو باید تا حد مرگ ترسیده باشد. او را یخ زده در دریاچه پیدا کرده‌اند.»

پائولو و من دیگر در یک اتاق نمی‌خوابیدیم. در مجموع خوب بود، ولی خیلی دلم می‌خواست همانطور که در اتاق کوچک‌مان در خانه آبی اتفاق می‌افتاد دستم را دراز می‌کردم و به دست او می‌رسیدم. برعکس، تنها، مرتباً در میان ملافه غلت زدم و به آن آب‌های سیاه فکر کردم و ناامیدی برادرم که خبر از دست دادن سگش را شنیده بود. دیگر حتی نمی‌توانستم به فرمانیه فکر کنم چون، بدون ورجه ورجه‌های شاد مورتو، دیگر خودش نبود.

پائولو یک ماه حرف زدن را قطع کرد و در تمام زمستان نام مورتو را نبرد. ولی شروع کرد به نقاشی سگ‌های مرده در همه جا، تا حدی که معلم نگران مادرم را صدا کرد. پدرم و مشاور سفارت بعد از آب شدن برف، جسدش

را ته باغ فرمانیه چال کردند. پدرم عکسی از خود و مورتو برای پائولو فرستاد که چند روز قبل از مرگش، چهاردهم فوریه، گرفته شده بود. تاریخ‌هایی هستند که با خود چند کیلو غم حمل می‌کنند.

پائولو عکس را گرفت و بدون نگاه کردن به آن رفت تا پنهانش کند. حالا او هم شهید انقلابی‌اش را داشت. دلم می‌خواست چیزی برای دلداریش بگویم ولی هرگز وقتش را پیدا نمی‌کردم. صبح یکشنبه‌ها به بازی با پلی موپیل ادامه دادیم ولی دیگر هرگز به آن همدلی زمان فرمانیه دست نیافتیم. پائولو دوست‌هایی پیدا کرد، خیلی بیشتر از من، و اغلب بعد از ظهرها برای بازی پیش آنها می‌رفت، در حالی که من در کفش‌های صورتی‌ام، در جوراب شلواری صورتی و عرق‌گیر سیاهی که داشت پوست دومم می‌شد، عرق می‌ریختم، موهایم را نیز، بدون ترحم به گوش‌های بیرون زده‌ام، پشت سر جمع می‌کردم. مورتو همسان بابا به روحی تبدیل شده بود که در خانه می‌چرخید.

اغلب شب‌ها خواب هر دوی آنها را می‌دیدم. مورتو که در دریاچه سیاه و یخ‌زده سفارت لیز خورده بود و بابا که سعی می‌کرد او را بیرون بکشد: من به آنها از دور نگاه می‌کردم و از ایده اینکه بابا هم ممکن است در آب بیفتد وحشت برم می‌داشت، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. عرق‌ریزان بیدار می‌شدم اما جرأت صدا کردن کسی را نداشتم. شروع به خواندن می‌کردم تا دوباره خواب به سراغم بیاید. صبح روز بعد خسته و بداخلاق بودم.

یک روز به اتاق پائولو سرک کشیدم چون شنیدم که صدای زمزمه‌ای از آن می‌آید. همانند من که با دختر بیچه چادری صحبت می‌کردم، او با عکس مورتو درد دل می‌کرد. دلم خواست بروم داخل و بغلش کنم، به او بگویم که دقیقاً درکش می‌کنم که چه می‌کشد، ولی جرأت این را نیافتم که سرش را فاش کنم. پائولو عکس را بوسید و آن را با دقت در جعبه چرمی خزاننش گذاشت، جعبه‌ای که چند ماه پیش در بازار مراکش، در آخرین دیدار از آن سرزمینی که بسیار عاشقش بودیم، خریده بود. به نظر می‌رسید که به دورانی دیگری تعلق داشت، اگر چه فقط چند ماه از آن گذشته بود.

شنبه‌ها بعد از مدرسه برای ناهار به خانه مادربزرگ می‌رفتیم. مامان با ماشین A112 آبی‌ای که تازه خریده بود می‌آمد دنبالمان. مثل آلفتا ضدگلوله نبود ولی ما دوستش داشتیم، و اسمش را به یاد رنگ آبی فرمانیه که کمبودش را حس می‌کردیم چلیستینا گذاشتیم. مامان و من شروع کردیم به شمارش ماههایی که تا برگشت ما مانده بود. مدرسه توافق کرده بود که یک ماه زودتر مرخصمان کند، چون پائولو کلاس اول بود و من هم نمره‌هایم خوب بود.

هنگامی که سر میز نشستیم پائولو جدی گفت: «من با شما نمی‌آیم.»

مامان بزرگ که شنبه‌ها ریزوتو، شنیتسل میلانی و سیبزمینی سرخ کرده‌ای که حرف نداشت، درست می‌کرد پرسید: «پائولینو چه می‌گویی؟»

«که من دیگر به فرمانیه بر نمی‌گردم.»

«آخر چرا؟»

مامان و من به هم نگاه کردیم. مامان بزرگ هم به ما نگاه کرد، هیچ‌وقت مخالفتش را با کل ماجرا پنهان نساخته بود. به نظر او پدرم نباید آن محل را، که زندگی خانواده‌اش را به مخاطره می‌انداخت، قبول کند. به آن احترام می‌گذاشت ولی تأیید نمی‌کرد.

«من و عایشه در رم می‌مانیم و بعد با مادربزرگ می‌رویم و یلافلتا.»

مامان جواب داد: «چرند نگو»، بعد اضافه کرد: «ممکن است بابا بتواند یک سگ دیگر بگیرد.»

پائولو جواب داد: «من یک سگ دیگر نمی‌خواهم.»

در بعضی مواقع قاطعیت‌اش شبیه من بود. یکی از دلایلی که می‌خواستم به فرمانیه برگردم درست این بود: باز یافتن برادرم، تنها بودن ما دو نفر، رها از قیودی که رم به ما تحمیل می‌کرد. کمبود مورتو برای من هم بود، ولی شاید گرفتن سگ دیگری اشتباه نبود.

گفتم: «اگر سگ دیگری بگیریم، اول باید از پاسداران اجازه آوردنش به ایتالیا را بگیریم.»

مادر بزرگ پرسید: «این پاسداران کی هستند؟» جز با مامان، هرگز با کسی در مورد زندگیمان در تهران صحبت نمی‌کردیم.

پائولو گفت: «محافظان انقلابند، پاسداران از سگ‌ها نفرت دارن. مامان بزرگ می‌دانی که مورتو یک بار پای پاسداری را گاز گرفت؟»

برای اولین بار پائولو، بدون آنکه متوجه شود، نام مورتورا بعد از مردنش به زبان آورد.

مادر بزرگ گفت: «باید سگ شجاعی بوده باشد؟»

پائولو جواب داد: «در واقع بود، خیلی دلم می‌خواهد دوباره ببینمش.»

مامان گفت: «کیارا حق دارد. باید دنبال یک سگ با پاسپورت دیپلماتیک باشیم، از بابا می‌پرسم.»

پائولو در حالی که اشک‌هایش روی شنیتسل میلانی می‌ریخت شروع به خندیدن کرد.

همکلاسی‌ها درباره این حرف می‌زدند که تابستان را در کجا خواهند گذراند. آرچنتاریو بیشترین طرفدار را داشت چون در آنجا خانه داشتند. من حتی نمی‌دانستم آرچنتاریو کجاست ولی تصور می‌کردم باید محلی پر از نشاط، موسیقی و بستنی باشد. توانسته بودم خودم را قانع کنم که آن چیزها برایم مهم نیستند. زندگی ما در میان بمب‌ها، حوادث پیش‌بینی نشده و کتاب‌های خواندنی واقعی است. آنطور که بابا می‌گفت ما وارد تاریخ می‌شدیم. همشاگردی‌ها همانی می‌مانند که بودند، حاشیه‌نشینی بی‌فرهنگ. این نوع برداشت راحت‌تر بود. تنها سال‌ها بعد تمام آن ساختار اجتماعی به روی سرم خراب می‌شد. ما داشتیم به یکی از خطرناک‌ترین و نامهربان‌ترین نقاط جهان می‌رفتیم. دوست داشتم حیرت‌زدگی صورت افرادی که می‌پرسیدند: «امسال برای تعطیلات کجا می‌روی؟» را ثبت کنم.

«به تهران.»

سعی می‌کردم آن را به طبیعی‌ترین حالت ممکن بیان کنم، گویی که یک محل عادی است. برخی هرگز نامش را نشنیده بودند، برخی رنگشان می‌پرید، کسانی می‌گفتند: «چه خوب... چه جالب... ولی آنجا جنگ نیست؟» و در آخر همه یک لبخند معنادار «بیچاره شما» می‌زدند. ولی من در درون خودم به سرنوشت متفاوت و قهرمانانه‌ام می‌بالیدم.

در یکی از تبادلات نظرهای این گونه بود که به او برخوردیم. شنبه در خروج از مدرسه، قبل از رفتن به خانه مادر بزرگ برای ناهار. در میدان، کنار ماشین‌های پارک شده مجسمه بزرگی بود. شروع به لرزیدن کردم. شباهت زیادی به آیت‌الله خمینی داشت. همان عمامه، همان نگاه نافذ، همان ریش. تا این‌جا برای کنترل من آمده بود؟ روی زانوها کتابی داشت ولی انگشتری دستش نبود. نزدیک شدم و تاریخش را خواندم: فردوسی ۱۰۲۵/۹۳۱ میلادی. اهدایی شهر تهران به شهر رم. شاعر فردوسی، نویسنده کتاب شاهنامه! در کنار مجسمه پلاک مرمری میدان فردوسی قرار داشت. باورم نمی‌شد. دستم را به سنگ سرد و زبر مجسمه کشیدم تا مطمئن شوم. شاعر مرادر پناه خود داشت. نه آیت‌الله خمینی. نفسی به راحتی کشیدم. یک مرتبه مدرسه به‌نظرم جالب‌تر آمد.

قبل از حرکت مادام بیک فهرستی از کتاب‌هایی برای خواندن به من داد که با مادرم برای خرید آنها، به اضافه دفترهای منفور پاسپورت<sup>۸</sup> برای تکالیف تعطیلات، به کتابفروشی فرانسوی رفتم.

مادرم پرسید «باید تمام این‌ها را بخوانی؟»

با قاطعیتی که جای شک نمی‌گذاشت گفتم: «جنگ تمام می‌شود، شعر می‌ماند.»

«تی شرت احتیاج داری؟»

«بله مامان، آبی می‌خواهم... کمی پسرانه، و یک کلاه لبه‌دار.»

مامان تفسیر کرد: «همیشه تقاضاهای عجیب می‌کنی، از موقعی که به رم برگشتیم عوض شده‌ای. لعنتی،

معلوم است که داری بزرگ می‌شوی.»

کمی فکر کرد و پرسید:

«علاقه داری بیایی، منظورم اینست که مایلی این سفر عجیب را بکنی، دوست‌هایت را بگذاری، تمام این

ماه‌ها ما چهار نفر تنها...»

من هم کمی فکر کردم و بعد جواب دادم:

«مامان من برای رفتن به فرمانیه لحظه‌شماری می‌کنم.»

مامان مرا محکم بغل کرد.

«من هم همین‌طور.»

کمی قبل از نشستن هواپیما مهماندارها حجابشان را مرتب کردند.

«ما به زودی در فرودگاه مهرآباد به زمین می‌نشینیم. آسمان صاف و درجه حرارت حدود ۳۸ درجه

سانتی‌گراد است. با تشکر از شما برای پرواز با ایران ایر.»

آن صدا فقط برای ما بود که تنها مسافران غربی بودیم. و همین‌طور در فرودگاه، ولی ترسناک‌تر از بار قبل به

نظر نمی‌آمد. برعکس. پدرم و جعفر به پیشوازان آمدند و ما را مستقیم به فرمانیه بردند. با صدای آژیر در باز شد

و باغ ایرانی ما را مجدداً مثل یک رؤیا در آغوش گرفت.

---

<sup>۸</sup> دفتر مشق‌های تعطیلات



## کتاب‌های دیگر نوگام:

### رمان

یولسبیز

جیمز جویس

ترجمه اکرم پدramنیا

ناپیدایی

امین انصاری

### نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت

آریل دورفمان

ترجمه سیدمصطفی رضیئی

### غیرداستانی

داعش؛ خاورمیانه در آتش جهادگرایان

کریم پورحمزای

# IL GIARDIANO PERSIANO

Chiara Mezzalama

Persian Translation by

Emad Tafreshi



Published in London

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)